

فدورداستایوسکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا، مطبوعاتی صفی علیشاہ

مقدمه چاپ دوم

یکی از افتخارات دوران خدمت فرهنگی و مطبوعاتی من آنست که در سال ۱۳۲۷ برای نخستین بار با ترجمه «آزردگان» هم میهنان عزیزم را با یکی از فروزان‌ترین ستارگان آسمان ادبیات دنیا یعنی فدور داستایوسکی آشنا ساختم. با آنکه تا آن روز تنها عده معدودی از ایرانیان که بزبانهای بیگانه آشنایی داشتند آثار داستایوسکی را مطالعه کرده بودند کمتر فارسی‌زبانی بود که داستایوسکی را درست شناخته و به افکار بلند و نبوغ حیرت‌انگیز او پی برده باشد و بسیار خرسندم که ایرانیان سخن سنج و گوهرشناس بعضی انتشارآزردگان نه تنها از آن استقبال شایانی نمودند بلکه طوری به مطالعه سایر آثار داستایوسکی راغب گردیدند که عده‌ای دیگر از مترجمان خوش ذوق بعد از من به ترجمه سایر آثار آن نویسنده بزرگ پرداختند و اینک برای من مایه خوشوقتی است هنگامی «آزردگان» برای دومین بار چاپ می‌رسد که عده بیشماری از ایرانیان روشن فکر و کتاب‌خوان و کتاب‌شناس چنانچه باید بمقام داستایوسکی در ادبیات جهان پی برده‌اند.

برای اثبات مقام بزرگ داستایوسکی در دنیای ادب جهان کافی است یاد آور شوم که (اشتفان تسوایگ) یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر در کتابی که به تحلیل نبوغ داستایوسکی اختصاص داده‌اورد از مفاخر جهان میدانند و بانهایت تواضع و فروتنی شرح حال او را اینطور آغاز می‌کند:

«ادای حق مطلب و شرح اهمیتی که داستایوسکی برای دنیا دارد کار بسیار دشوار و بفرنجی است زیرا قدرت و نفوذ شخصیتش از همه قواعد و اسباب بعث و تدقیق که ما در دست داریم بزرگتر است. در آن عوالمی که داستایوسکی بقوه تصور خلق کرده، نیروی سحرانگیزی است که درک آن برای ما غیر میسر است.»

بغیر از «اشتفان تسوایگ» عده بیشماری از نویسندگان بزرگ در

شرح داستایوسکی و تجزیه آثار و تصریح افکار او کتابهای بی‌شمار نگاشته‌اند و بدون اغراق می‌توان گفت بسیاری از گلهای زیبائی که گلزار ادبیات روسیه و حتی ادبیات بسیاری از کشورهای متمدنی جهان را در طی صد سال اخیر زینت بخشیده‌اند بطور قطع از سرچشمه نبوغ و اندیشه‌های بدیع داستایوسکی سیراب شده‌است.

این نویسنده بزرگ در حقیقت مؤسس مکتبی خاص در زمان نویسی است که شاید بتوان آنرا مکتب روانشناسی نامید و اکثر رمانهای معروفی که طی سالهای اخیر در فرانسه و انگلیس و آمریکا در پیرامون تجلیات روح انسانی نگاشته شده تقلیدی از آثار بی‌مانند داستایوسکی است.

این نویسنده دلسوخته که طی چند صباح زندگانی هم‌راه باغم و اندوه دست بگریبان بود و در کشاکش روزگار رنج و اندوه فراوان دید و دقیقه‌ای از انوار نیک بختی و سعادت بهره‌مند نگشت در تقاضی و شرح احساسات و روشن ساختن بیغوله‌های روان مرموز انسان بیداد میکند و به نیکوترین وجهی چگونگی اندیشه‌های متشتت و اثرات بی‌های بیمار و ناتوان آدمی را روشن نموده و خواننده را با مصائب دهشت‌انگیزی که در این جهان دامنگیر آدمی میگردد آشنا میکند. کمتر نویسنده‌ای مانند داستایوسکی قادر به نشان دادن جراحتهای قلب بشر است.

منظره يك دختر بیمار دلسوخته ، چند قطره اشك ، مرك يك جوان ناکام این نویسنده حساس را چنان از خود بیخود میسازد که بکلی مصائب و ناکامیهای خویش را فراموش میکند . سر تا سر زندگانی داستایوسکی مشغون از رنج و بینوائی است و بهمین جهت تألیفات وی مملو از حقایق بارزی است که از ته دل پاکش تراوش کرده‌است .

فدور داستایوسکی در سال ۱۸۲۱ در بیمارستان بینوایان مسکو پا برعه وجود گذاشت .

در سال ۱۸۴۴ یعنی در سن بیست و سه سالگی نخستین کتاب معروف خویش را بنام بینوایان برشته تحریر در آورد و منتشر نمود و در آوریل ۱۸۴۹ با ۴۳ تن دیگر از طرف حکومت تزاری توقیف و محکوم بمرك گردید . در دسامبر ۱۸۴۹ بسبب بیه فرستاده شد و بعداً حکم مرگش تبدیل به ۴ سال زندان گردید . از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۷ در سبیریه بسر برد .

در سال ۱۸۶۶ کتاب «تباری و کیفی» را که شاهکار اوست منتشر ساخت و از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۱ که آخرین مرحله زندگانی اوست با آنکه چندین کتاب نگاشته و آوازه شهرتش همه جا را فرا گرفته بود دائماً در

تنگنای ونج و ناکامی دست و پا، یزدواز دست بستار کاران خویش فرار میکرد
و حتی يك بار ناگزیر لباس و آخرین پیراهن خویش را بمبلغی ناچیز فروخت،
این نویسنده تیره بخت که از این جهان جز محنت و داسوختگی نصیبی دیگر
نبرده بود در سال ۱۸۸۱ زندگانی را بدرود گفت :

تولستوی بزرگترین نویسنده روسی که معاصر داستایوسکی بود
اگرچه در تمام عمر با داستایوسکی آشنائی نیابت با وجود این چون از خبر
درگذشت وی آگاه گشت حسرت فراوان خورد و بسیار اندوهگین و متأثر
گشت و در خصوص وی چنین نگاشت :

«اگرچه من این مرد را هرگز ندیده و با وی مناسبات مستقیم نداشته‌ام
با اینهمه وقتی خبر مرگ ناگهانی ویراشنیدم دریا قسم او نزدیکترین گرامی ترین
و سببمند ترین دوست من بوده است .»

بهمن ۱۳۳۲

مشفق همدانی

اظهار نظر نویسندگان ایرانی

در باره چاپ اول «آزردگان»

«بدون اغراق می‌توان گفت کمتر کتابی مانند «آزردگان» به بعضی انتشار در محافل مطبوعاتی ایران تولیدجوش و خروش نمود. کلیه روزنامه‌های «وزین و اکثر نویسندگان فاضل و فرهنگ دوست شرح مبسوطی در باره «نبوغ داستایوسکی و تشویق مترجم در شناساندن این نویسنده شهیر به «ایرانیان نگاشتند. اینک در این موقع که چاپ دوم «آزردگان» با لطف «این خادمین مطبوعات بحلیه طبع آراسته میشود وظیفه خویش میدانم از یکایک آنان سپاسگزاری کنم و وسطوری چند از اظهار نظر برخی از نویسندگان و روزنامه‌ها را زیب چاپ دوم این کتاب نمایم.

مترجم

آقای سعید تقیسی در روزنامه «اطلاعات»

.... زبان ما از ترجمه آثار داستایوسکی تا دوماه پیش محروم بود. جد و پشتکار و همت پسندیده آقای مشفق همدانی در این چندروزه این نقص بزرگ ادبیات معاصر ما را برطرف کرده و اینک فارسی زبانان می‌توانند ترجمه «آزردگان» یکی از شاهکارهای جالب داستایوسکی را که اخیراً در دو جلد به بهترین وجهی آماده شده است بخوانند و بایکی از بزرگترین مردان ادب جهان آشنا شوند. ترجمه آقای مشفق همدانی مانند کتابهای دیگری که با کمال شوق و ذوق ترجمه کرده اند و برخی از آنها چاپهای متعدد هم خورده در منتهای روانی و سادگی و از هر حیث دانشین افتاده است. آقای مشفق همدانی اندیشه‌های بلند و سخنان دلکش نویسنده بزرگ روسی را با استادی کامل بزبان فارسی در آورده و راستی بهترین ارمغان ادبی امسال را بما داده است

آقای دکتر ذبیح الله صفا در روزنامه «کیهان»

.... کمتر کسی است که با ادبیات اروپایی آشنا باشد و نام فدور داستایوسکی و آثار مشهور او را نداند. این نویسنده بزرگ از یک جهت وارث تمام ترقیات و بشرفت هائی است که در قرن های هفدهم و هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در ادبیات روسی بر اثر ارتباط با ملل مرکزی و باختری اروپا حاصل شده بود و از طرف دیگر از کسانی است که وجود او در ادبیات قرن نوزدهم روسیه بی نهایت مؤثر افتاده است چنانکه می توان او را مانند تولستوی بزرگترین نویسنده روسیه و از مهمترین و معروفترین نویسندگان تاریخ معاصر جهان دانست.

وضع اجتماعی که «داستایوسکی» در کتاب «آزردگان» نشان داده نمونه بسیار ضعیف و کوچکی از مفاسد بی پایان اجتماع ما و فساد بی نهایت دستگاه حاکمه غاصب ایرانی است.

قرائت این کتاب برای عموم ایرانیان لازم و ضرور بنظر می آید و امیدواریم با ترجمه این گونه کتب خدمات بیشتری بوسیله مترجمان فاضل خاصه دوست دانشمند ما آقای مشفق همدانی با ادبیات فارسی و وضع روحانی و تسریع تحولات عظیم اجتماعی ایران صورت گیرد.

آقای کریم کشاورز در مجله «پیام نو»

..... با آنکه آقای مشفق همدانی کتاب «آزردگان» را از زبان فرانسوی ترجمه کرده اند در بر گرداندن آن بفارسی چنان رعایت امانت نموده اند که گوئی از اصل روسی ترجمه شده است. ترجمه کتاب فصیح و سلیس و روان است ...

اطلاعات ماهانه

..... داستایوسکی گذشته از آنکه یک نویسنده عالیقدر روسی است این اهمیت را دارد که مقدم در سبک معروف «پسیکانالیز» بشمار میرود که در قرن بیستم نویسندگانی چون توماس مان و اشتفن تسوایک در آن سبک ورزیده و نامی شدند.

«آزردگان» صحنه ای از اجتماع است، از اجتماع روسیه در سده ۱۹، که هنوز نظایر آنرا بسیار میتوان یافت. خواننده در حال مطالعه «آزردگان» بارها از خود می پرسد چرا انسانها اینطورند؟ چرا در جوامع متمدن ما اینقدر ستمگریها میشود؟ هنر داستایوسکی در همین است. آقای مشفق همدانی با چنان مهارت و سلاست سزارار تحسینی این کتاب را ترجمه کرده اند که ما آرزو می کنیم بترجمه آثار دیگر این نویسنده هم اقدام کنند...

مصطفی الموتی در روزنامه «داد»

..... کسانی که ترجمه‌های آقای مشفق‌همدانی از قبیل «مدرسه و شاگرد»
تألیف جان دیوئی، افکار شوپنهاور، شاهکارهای شیلر و غیره را که هر
کدام در ظرف مدت قلیلی چند بار تجدید طبع شده است مطالعه کرده‌اند و
از استحکام قلم و قدرت ایشان در ترجمه اطلاع دارند یقیناً با من هم‌داستانند
که ترجمه کتاب آزردهگان یکی از گرانبها ترین خدمات ایشان به مطبوعات
ایران است

من آزردهگان را بمراتب از بینوایان «هوگو» پرمغزتر و دلچسب‌تر
یافتم

فصل اول

شب بیست و دوم مارس سال گذشته پیش آمد عجیبی برای من روی داد. تمام روز برای تجسس خانه مناسبی شهر را از زیر پا گذرانده بودم زیرا خانه‌ای که در آن سکونت داشتم مرطوب بود و پیوسته مرا بیمار میساخت بطوریکه درپائیز درصدد برآمدن خانه مناسب تری پیدا کنم لکن تا بهار نتوانستم آرزویم را عملی سازم. بنابراین در آن روز برای نیل به مقصود کوشش فراوان نمودم ولی بازهم نتیجه نگرفتم زیرا من خانه‌ای می‌جستم که یا روحیه ام مطابقت داشته باشد. مخصوصاً میل داشتم اطاقم بزرگ باشد و اجاره آن با توانائی مادی ناچیز من وفق دهد. من باین حقیقت پی برده‌ام که اندیشه‌های آدمی در اطاقهای تنگ میدان کافی برای تاخت و تاز ندارند و از طرف دیگر قبل از اینکه محصول افکار خویش را بر صفحه کاغذ آورم دوست دارم در اطاق پهناوری قدم زنم و چنانکه باید اندیشه‌های خود را در مغز پیرورانم. بطور کلی من از فکر کردن پیش از چیز نوشتن لذت میبرم.

آن روز از بامداد درخویشتن احساس کسالت می‌کردم و نزدیک شام حالم بدتر شد و ناگهان تب شدیدی جسم ناتوانم را فرا گرفت. چون چند ساعت پی‌درپی راه‌رفته بودم از فرط خستگی و ناتوانی دیگر طاقت حرکت نمانده بود بطوریکه هنگام رسیدن به کوی (ولسنسکی) همچون جسم بی‌روحي بودم. من غروب آفتاب پترسبورگ را در ماه مارس بسیار دوست دارم بویژه وقتی که آسمان همچون دل کودک شاد و بیگناهی صاف و بی‌آلایش باشد. خیابانها ناگهان غرق در روشنائی میگردند و شروع بنور افشائی میکنند و پرتو جانفزائی منظره زشت و رنگهای گوناگون خانه‌ها را تحت الشعاع قرار میدهد. بیک بار نوری در روزنه قلب آدمی شروع بتابیدن میکند و در عروق شخص هیچان غریبی حکمفرما میگردد و آدمی ناگهان داخل در جهان شیرین و نشاط انگیزی میشود و در مقابل دیدگان خود منظره جانفزائی مجسم می‌یابد و در مغز خویش اندیشه‌های اوین و شیرین احساس می‌کند. آه بآه شعاع خورشید تاجچه اندازه در روح انسان ناتوان اعجاز میکند!

اما آن روز خورشید جای خود را بظلمت پرداخته و سرمای سخت تن را رنج میداد. مه غلیظی همه جای را فرا گرفته بود. چون نزدیکی شیرینی فروشی مولر رسیدم ناگهان از حرکت بازماندم و به آن سوی خیابان متوجه شدم و بطور خارق العاده در خویشتن احساس کردم اکنون پیش آمد شکفت انگیزی روی خواهد داد. اتفاقاً در همان اثنا بر پیاده رو مقابل مرد کهن سال و سگی را دیدم و ناگهان احساسات غریبی قلبم را فرا گرفت و بدون هیچ علتی حال مخصوصی بمن دست داد.

من هرگز بموهومات و وجود اجنه و پیش آمده های غیر منطقی ایمان نداشته ام لکن حوادثی برایم روی داده است که از تحلیل و تشریح آن عاجزم. فی المثل نمیدانم چرا بمحض اینکه این مرد کهن سال را دیدم پیش خود احساس کردم امشب پیش آمد غیر مترقبی برای من روی خواهد داد علاوه بر این من بیمار بودم و هر کسی میدانند که احساسات و اندیشه های بیمار همواره فریبنده است.

باری مرد کهن سال راه شیرینی فروشی را پیش گرفت. از فرط ناتوانی با نهایت آهستگی حرکت میکرد و عصایش را پیوسته بر سنگهای پیاده رو میزد. در عمر خود پیکری باین عجیبی ندیده بودم و هر وقت که این موجود خارق العاده را در شیرینی فروشی مولر میدیدم ناگهان احساسات غم انگیز و نگرانی خاصی قلب ناتوانم راه فرامیگرفت. قد بلند، پشت خمیده، صورت پرچین لباس مندرس، کلاه پاره پاره، حرکات عجیب این پیر مرد خواهی نخواهی توجه هر بیننده ای را بخود جلب میکرد. راستی وجود این مرد کهن سال بی مراقب که همچون دیوانه ای بنظر میرسید بسی شگفت انگیز بود. تاکنون مردی باین لاغری ندیده بودم، گفתי اصلاً جسم نداشت و پوستی بیش نبود که بر چند قطعه استخوان کشیده باشند. دیدگان بزرگ و بی فروغ این پیر مرد همواره بمقابل خود خیره میشد و اگر در چشمخانه چرخ نمیخورد یقین میکردم هیچوقت چیزی نمی بیند زیرا بارها بچشم خود مشاهده کرده بودم با وجود اینکه مانعی در مقابل خود میدید همچنان راه خود را بطور مستقیم ادامه میداد چنانکه گفتمی در مقابل وی هیچ مانعی نیست. هیچکدام از مشتریان مولر هرگز با وی گفتگو نکرده بودند و خودش نیز هرگز با کسی صحبت نمیکرد. در آن اثنا یک منظره این مرد کهن سال در آن سمت خیابان و در مقابل دیدگان من مجسم بود بخود میگفتم: «این پیر مرد در شیرینی فروشی مولر چه کار دارد؟ این مرد در پیرامون چه مسائلی می اندیشد؟ آیا نیروی فکر کردن برای وی باقی مانده است؟ این سگ زشت منظر را که گوئی

جزئی از وجود اوست و بخودش شباهت کامل دارد از کجا آورده است ؟
موقعیکه این اندیشه ها از مغز من میگذشت نگرانی و وحشت خاصی در دل
احساس میکردم. آن سگ تیره بخت نیز بی اندازه کهن سال و نحیف بود. هرگز
چهارپایی باین پیری ندیده بودم و بعلاوه نمیدانستم چرا موقعیکه این حیوان را
برای نخستین بار دیدم پیش خود گفتم سگ خارق العاده ای است و بطور قطع
با امثال خویش فرق فراوان دارد و شاید شیطانی باشد که بدین صورت در آمده و
سر نوشتش بوسیله رشته های مرموز و ناشناسی بسر نوشت صاحبش پیوسته باشد.
این حیوان کاملاً مانند صاحبش نزار و ناتوان بود و هر کس برای نخستین
بار او را میدید یقین میکرد سالهاست خوراک نخورده است. دم این حیوان
همچون تکه چوبی ببدنش وصل شده و گوشهای درازش پیوسته در طرفین سرش
آویزان بود. در عمر خود حیوانی باین زشتی ندیده بودم. موقعیکه این
سگ کهن سال در عقب صاحب ناتوانش روان بود هر بیننده ای خواهی نخواهی
بقیافه آنها دقیق میشد یکروز من پیش خود فکر کردم این دو موجود
سرگردان نقشهای بیجانی هستند که از تصویری جدا شده و شروع بحرکت
کردن نموده اند. باری از خیابان عبور کردم و داخل شیرینی فروشی مولر
شدم. رفتار پیرمرد در شیرینی فروشی بینهایت شگفت انگیز بود و هر موقع داخل
سالن میشد مولر که در عقب صندوق دخل ایستاده بود از فرط آشفتگی جبین
درهم میکشید. این مشتری عجیب و غریب هرگز چیزی نمیخورد و همواره
در کنار میزی که گوشه بخاری قرار داشت جای میگرفت و هر گاه این میز
اشغال شده بود لحظه ای چند بکسی که غاصب جایش بود بطور ابلهانه مینگریست
و سپس بایأس هر چه تمامتر در نزدیکی پنجره می نشست و کلاه خود را بر زمین
مینهاد و آنگاه بصندلی خود پشت داده و سه یا چهار ساعت بیحرکت میماند.
هرگز کسی در دست وی روزنامه ای ندیده بود، هیچوقت این پیرمرد عجیب
سخن بر زبان نمیراند و ساعت های متوالی در جای خود می نشست و با دیدگان
بی فروغ خویش بمقابل خود خیره میشد گفتمی بهیچ روی پیرامون خویش
را نمی بیند. سگش نیز دوسه بار دور وی گشته و باقیافه غم زده ای در پای
وی میخوابید و پوزه خود را میان کفشهای کهنه صاحبش مخفی میکرد و آه
درازی میکشید و سپس بی حرکت میماند چنانکه گفتمی روح از بدنش پرواز
کرده است. مثل آن بود که این دو موجود از مدتی پیش جان سپرده اند
لیکن هر شام بگناه غروب سر از گور بدر آورده و برای انجام مأموریت
مرموزی داخل شیرینی فروشی مولر میشوند. پس از آنکه پیرمرد سه چهار
ساعت بدان سان میماند از جای برمیخاست و کلاه و عصای خود را برداشته

بسوی خانه‌اش روان میشد و سگش نیز بنوبه خود از جای بلند شده و با گوشه‌های آویزان و دیدگان مبہوت در عقب صاحب‌خویش راه میافتاد. مشتری‌بان شیرینی فروشی که اغلب آلمانی بودند حتی المقدور از پیر مرد احتراز می‌جستند و از نشستن در کنار وی خودداری میکردند تا آشکارا تنفر خود را نسبت بوی ابرازدارند لیکن پیر مرد بجز کات آنان وقتی نمی‌نهاد. من روزهای اول ماه برای خواندن مجلات روسی بشیرینی فروشی مولر میرفتم.

آن شب موقعیکه داخل شیرینی فروشی شدم پیر مرد را دیدم که نزدیک پنجره جای گرفته و سگش مانند معمول در پایش خفته است. بانهایت آهستگی در گوشه‌ای نشستم و از خود چنین پرسیدم:

«برای چه من باینجا آمدم؟ آیا بهتر نیست با این کسالت‌م بخانه باز گردم و یک فنجان چای بنوشم و استراحت کنم؟ آیا من ابله دوباره برای دیدن این پیر مرد زشت اندام باینجا آمده‌ام؟»

ناگهان آشفتگی خاصی در خویشتم احساس کردم. احساساتی را که چند دقیقه پیش مرد که‌نسال در من ایجاد نموده بود بیاد آوردم و بنخود گفتم این پیر مرد بیگناه برای چه باید تا این اندازه مرا آشفته کند؟ این نگرانی و وحشت بی‌مورد چیست که مرا بمحض مشاهده ناچیزترین بازیچه فرا گرفته و مانع آن میگردد جهان و متعلقات آنرا زیبا و لذت بخش بنگرم؟

در اثنایکه این اندیشه‌ها از مغز من میگذشت، بردنجم پیش از پیش افزوده میشد بطوریکه احساس کردم یارای آنرا ندارم از این اطاق گرم بیرون روم و بنا بر این یکروز نامه فرانسوی را برداشته و دوسه سطر آنرا خواندم و سپس در خواب سنگینی فرورفتم.

پس از نیم ساعت لرزش سختی مرا از خواب بیدار کرد و تصمیم گرفتم بخانه برگردم. اما منظره عجیبی بار دیگر توجه مرا جلب کرد.

بطوریکه قبلاً گفتم پیر مرد بمحض اینکه بر صندلی خود جای میگرفت دیدگانش را بنقطه‌میشی خیره میکرد و ساعت‌ها چشم از آن نقطه بر نمیداشت. من چندین بار آماج نگاه ابلهانه پیر مرد قرار گرفته بودم و هر بار نگرانی و وحشت غریبی دلم را فرا گرفته و برای رهایی از این احساسات ناگزیر جای خود را تغییر میدادم. اتفاقاً در آن شب هدف دیدگان مرد که‌نسال یک تن آلمانی بسیار نظیفی بود که از بازرگانان نامی ریگا بشمار میرفت و چنانچه بعداً دریافتم نامش (آدام ایوانوویچ) بود و از مدت‌ها پیش بامولر

سابقه آشنائی داشت. این مرد که هیچ رابطه ای با اینوای کهن سال نداشت و مشغول خواندن مجله خود بود ناگهان سر خود را بلند کرد و مشاهده نمود دیدگان پیرمرد بوی خیره شده است. آدام ایوانوویچ بی اندازه حساس بود و بنظرش بسی شگفتی انگیز و توهین آمیز نمود که مردی با چنان اصراری بوی خیره شود. بنابراین با برآشفتنگی بارزی دیدگان خود را از این مشتری کریمه منظر برداشته با خود چیزی گفت و در پشت مجله مخفی گشت. اما چند دقیقه بعد دوباره سر خود را بلند کرد و مشاهده نمود پیرمرد با همان اصرار همچنان بوی خیره شده است. (آدام ایوانوویچ) این بار نیز شکیهائی نمود. اما سومین بار پیمانانه صبرش لبریز شد و خویشتن را ناگزیر دیده حیثیت خود را در انظار حفظ نماید و بهمین جهت مجله خود را بروی میز افکند و بادیدگان شرر باری بنوبه خود شروع بنگریستن پیرمرد نمود. گفتی دیدگان این دو مرد مسابقه جالب توجهی آغاز کردند. حرکات (آدام ایوانوویچ) و صدای مجله که بانهایت خشم بر میز افکنده شد دقت کلیه مشتریها را جلب نمود و هر یک از حضار بطور موقت از کار خود دست برداشته و شروع بنگریستن دو قهرمان نمودند. اوضاع دم بدم تمسخر آمیزتر میشد. اما مغناطیس تجریک آمیز دیدگان کوچک آدام ایوانوویچ که از شدت خشم سرخ شده بود بهبودی مصرف میشد زیرا مرد که نسال همچنان به آلمانی برآشفتنده خیره می نگریست و بکنجکاوی همگانی و دقت مشتریان بهیچ روی واقعی نمی نهاد. آخر پیمانانه بردباری آدام ایوانوویچ لبریز شد و با عصبانیت هر چه تمامتر چنین گفت:

— چرا مرا اینطور مینگرید؟

اما حریفش مهر از لب برنگرفت چنانکه گفتی بیانات آدام ایوانوویچ

داهر گز نشنیده است.

آدام ایوانوویچ دوباره بالحن تهدید آمیز و خشم بیشتری چنین پرسید:

— از شما میپرسم چرا با این دقت بمن نگاه میکنید؟

پیرمرد از جای خود تکان نخورد و جار و جنجالی در میان حضار برپا

گردید و در نتیجه آن مولر داخل سالن گردید و چون از قضیه آگاهی یافت

بتصور اینکه پیرمرد حس سامعه ندارد در گوش وی بصدای بلند چنین گفت:

— ایوانوویچ از شما درخواست میکند با این اصرار بوی نگاه نکنید.

مرد که نسال آنگاه نگاه خود را متوجه مولر نمود و در قیافه اش که

تا آن لحظه آرام و بی حرکت بود ناگهان آتار تشویش و نگرانی هویدا

گردید و با سرعت هر چه تمامتر خم شد و کلاه و عمامای خویش را برداشت و از

جای برخاست و بالبخند مرد بینوائی که از محفل بزرگان اخراج شده باشد آماده برای خروج از سالن گردید. شتابزدگی پیرمرد گدا و طرز فرمانبرداری وی باندازه‌ای ترحم آور و دلخراش بود که در دل کلیه مشتریان منجمله آدام ایوانوویچ کارگر شد. مسلم بود نه تنها مرد کهنسال جرئت توهین بکسی را نداشت بلکه یقین میدانست هر گاه کمترین مخالفتی ابراز دارد همچون گدای پروئی از در رانده خواهد شد.

مولر مردی رحیم و رئوف بود بهمین جهت با نهایت مهربانی دست خود را بردوش پیرمرد نهاد و گفت:

— نه نه بفرمائید. فقط ایوانوویچ از شما تقاضا میکند بدینسان بوی خیره نشوید. اما پیرمرد این بار نیز سخنان مولر را نفهمید و برعکس بر اغتشاش درونیش افزوده شد و باز دیگر خم شد و دستمال سپید پاره‌اش را که بزمین افتاده بود برداشت و سگش را که در خواب عمیقی فرورفته بود با لحن شکسته‌ای صدا کرد:

— آزور؟ آزور؟

آزور از جای تکان نخورد.

آنگاه پیرمرد با ته عصایش سگ را تکان داد و بار دیگر نام او را صدا کرد لکن آزور همچنان بی حرکت ماند. در این موقع عصا از دست پیرمرد افتاد و خودش بزانو درآمد و پوزه آزور را با دودست خود بلند کرد بیچاره آزور بدون آنکه کسی متوجهش باشد در پای صاحبش از فرط پیری یا گرسنگی جان سپرده بود. مرد کهن سال دقیقه‌ای بوی خیره شد چنانکه گفتی باور نمیکرد او مرده است سپس با هستگی بر لاشه خدمتگذار وفادار و یار کهن سال خویش خم گشت و صورت کم رنگ خود را بر پوزه بیجان حیوان فشار داد. مدت یک دقیقه در سالن سکوت محض حکم فرما بود، همه مامتسأثر و متألّم بودیم. . . . سپس مرد بینوا از جای بلند شد. رنگ از چهره‌اش برید و لرزش سختی سرتاسر پیکرش را فرا گرفته بود.

مولر برای آنکه رنج پیرمرد را تسکین داده باشد کلاه وی را از زمین برداشت و باو داد و چنین گفت:

— ممکن است پوست این حیوان را باکاه پر کنید (کروگر تئودور کار لویچ) در اینکار تخصص دارد.

در این اثناء خود کروگر به پیرمرد نزدیک شد و گفت:

— آری من خوب از عهده پر کردن پوست حیوانات بر می‌آیم.

سپس مولر اظهارات وی را با شور خاصی تأیید نمود و گفت:

- (کروگر) برای پر کردن پوست انواع حیوانات مانند ندارد
کروگر دوباره تکرار کرد .

- آری من در پر کردن پوست حیوانات تخصص دارم و حاضرم پوست
سك شمارا برایگان پر کنم

(ایوانوویچ) که خود را باعث این بدبختی میدانست و دم بدم بر سرخی
صورتش میافزرد بنوبه خود ابراز سخاوت نمود و بکروگر گفت :

- خیر پول پر کردن پوست این سك را من خواهم پرداخت .
پیرمرد قطعاً این سخنان را می شنید لکن هیچ پاسخ نداد و همچنان
سخت می لرزید .

آنگاه مولر چون مشاهده نمود مرد مرموز در رفتن اصرار دارد
چنین گفت :

- دمی شکیبائی کنید و با ما جای بنوشید .

یکی از مشتریان بیدونك جامی کنیاك تعارف کرد و پیر مرد آنرا
بگرفت لکن قبل از آنکه جام را بلب رساند نیمی از محتوی آنرا ریخت
و نیم دیگر را بدون آنکه قطره ای از آنرا نوشیده باشد بروی میز گذاشت
و سپس لبخندی که بهیچ روی با اوضاع وفق نمیداد بر کنج لبانش نقش بست
و آنگاه باشتابزدگی از شیرینی فروشی بیرون رفت و آזור را جای گذاشت
آثار بهت و حیرت در قیافه کلیه مشتریان هویدا بود. همگی بیکدیگر
نگاه میکردند و میگفتند :

- راستی داستان شگفت آوریست . . .

من فوراً بتعقیب پیرمرد شتافتم . . . در چند قدمی شیرینی فروشی
دست راست کوچه تنك و تاریکی بود که در کنار آن خانه های مرتفعی قرار
داشت . خانه دومی سمت راست ساختمانش هنوز بیابان نرسیده و تیرهایش
تا وسط کوچه پیش میآمد. پیرمرد در جلو این خانه روی زمین نشست و سرش
را بردودستش تکیه داد و من در کنار وی جای گرفتم و در حالیکه تردید
داشتم سخن را از کجا آغاز کنم بوی چنین گفتم :

- شما اینقدر برای آזור متأسف نباشید . بیائید من شمارا بخانه
خودتان ببرم . اکنون يك درشکه صدا خواهد زد . منزل شما کجاست ؟
مرد بینوا پاسخ نداد و من تکلیف خود را نمی دانستم . کوچه هم بسیار
تاریك و مخوف بود. ناگهان پیرمرد دست مرا بگرفت و با صدای شکسته
و ناتوانی گفت :

- اکنون خفه خواهم شد . دلم گرفته است .

بزور اورا از زمین بلند کردم و گفتم :

... بیائید شمارا بمنزلتان برسانم. يك فنجان چای بنوشید و استراحت کنید . يك درشگه صداخواهم زد و پزشکی از دوستان خود را بخانه شما خواهم خواند .

خوب بیخاطر ندارم که دیگر چه چیزهایی بآن پیرمرد بینوا گفتم: همینقدر میدانم کوشش کرد از جای برخیزد لکن ناگهان بزمین افتاد و کلماتی بر زبان راند بوی نزدیکتر شدم و کلمات زیر را شنیدم :
... واسیلی استرو... ط... ط... ط... ط... ط... ط... ط... ش... ش... ش... ش... ش... ش... ش... ش...
آنگاه ساکت ماند .

از او پرسیدم :

... آیا شما در واسیلی استرو سکونت دارید ؟ بیائید شمارا تا آنجا رهبری کنم . اما آن مرد بهیچوجه حرکت نکرد. دستپایش را گرفتم لکن دوباره بیائین افتاد . بصورتش خیره شدم و بدنش را لمس کردم ... او مرده بود . گفتمی خواب می بینم !

این پیش آمد بی اندازه مرامناثر ساخت . درجه حرارتم بیش از پیش بالا میرفت .

آخر خانه پیرمرد را بازحمات فراوان یافتم. منزل وی در واسیلی استرو واقع نبود بلکه در دو قدمی همان جائیکه جان سپرد یعنی در خانه گلوکن اشکوب پنجم در اطاق بزرگ و تاریکی سکونت داشت و بانهایت تیره بختی و فقر بسر میرد . کلیه اثاثیه اطاق او شامل يك نیمکت شکسته، يك میز و دو صندوق بود و بعداً معلوم شد این اثاثیه ناچیز نیز متعلق بصاحبخانه است. شاید مقصود وی هر شام از آمدن بشیرینی فروشی مولر آن بود که در جای روشنی بنشیند و از حرارت بخاری آن استفاده نماید. روی میز يك کوزه سفالی و تکه نان خشکی قرار داشت . حتی برای تهیه کفن او قطعه کوچکی پارچه در خانه اش یافت نشد و یکی از همسایگان از راه ترحم پیراهن پاره ای را اهداء کرد و مسلم بود . وی کاملاً تنها نیست و کسی گاهگاهی از او دیدن میکنند. گذر نامه اش در کشو میز قرار داشت . اصلش خارجی لکن تبعه روسیه شده بود. نامش (ژرمی اسمیت) شغلش کار گرفنی و سنش هفتاد و هشت سال بود. روی میزش دو کتاب قرار داشت که یکی جغرافیا و دیگری کتاب انجیل بزبان روسی بود و در حاشیه آنها چیزهایی نوشته شده بود .

هر دو کتاب را خریدم و از همسایگان و صاحبخانه پرسشهایی نمودم لکن هیچکس از زندگی پیرمرد اطلاعی نداشت. در بان نیز با آنکه پیرمرد

خوش مشربی بود جز این خبری نداشت که اجاره اطاق اسمیت در ماه شش روبل بود و پیر مرد مدت شش ماه در این اطاق سکونت داشت لکن اجاره ماه آخر را نپرداخته بود بطوریکه تصمیم باخراجش گرفته بودند. پرسیدم آیا کسی بملاقات وی میآمد لکن در اینخصوص بمن پاسخ رضایت بخشی نداد زیرا خانه بسیار بزرگ بود و هر روز عده کثیری از اشخاص مختلف در آن آمد و شد میگردند بطوریکه بیاد آوردن نام آنها غیر میسر بود. درست نمیدانم این تحقیقات بکجا انجامید. باری پیر مرد دفن گردید و من با وجود گرفتار یهای فراوان خود هر روز به (واسیلی استرو) اشکوب ششم میرفتم لیکن بمحض اینکه بانجا میرسیدم بکار خودم خنده ام میگرفت زیرا جز چندین خانه در آن چیزی دیگر نمیدیدم اما پیش خود میگفتم پس چرا پیر مرد در موقع جان سپردن از اشکوب ششم و از واسیلی استرو صحبت میکرد؟ آیا دیوانه شده بود؟ چند روز بعد بخانه وی که خالی شده بود رفتم. اطاق او مورد پسندم واقع شده آنرا اجاره کردم. آنچه بیشتر و وجبات رضایت مرا فراهم ساخت بزرگی اطاق بود لکن ارتفاع این اطاق باندزهای کم بود که روزهای اول بیم آن داشتم مبادا سرم بسقف بخورد ولی بزودی باین مسکن جدید که اجاره اش در ماه از شش روبل تجاوز نمیکرد و بعلاوه کاملا مستقل بود خوی گرفتم و در بان مهربان نیز بمن قول داد کارهای فوق العاده ام را انجام دهد. تصور میکردم کسی بسراغ پیر مرد خواهد آمد لکن پنج روز از مرگ وی میگذشت و هنوز کسی برای آگاهی یافتن از سر نوشت وی بمن مراجعه نکرده بود.

فصل دوم

تقریباً یکسال پیش از این واقعه من نویسنده چند روزنامه بودم و مقالات اجتماعی کوچکی می نگاشتم و چنین می پنداشتم روزی از خامه من اثر قابل توجهی تراوش خواهد کرد و حتی شروع بنویشتن رمان بزرگی کرده بودم اما افسوس که همین عشق بنویسندگی و همین خیالهای شیرین و آرزوهای فریبنده مرا بحال امروز انداخت .

اکنون که ناتوان و بیمار بر بستر بیمارستان خوابیده‌ام و قدمی چند بیش بگورندارم بخود میگویم نوشتن این خاطرات چه ثمر دارد؟ مگر نه چند صباحی دیگر باید بسرای جاودان شتافت؟

با وجود این خاطرات سال اخیر زندگانی من پیوسته در ذهن تجدید میشود و دقیقه‌ای حوادث این سال دامن خاطر مرا رها نمی‌سازد بنا بر این عزم کرده‌ام این خاطرات را برشته تحریر در آورم زیرا هر گاه باینکار متوسل نشوم از کسالت جان خواهم سپرد . این خاطرات گذشته در دل ناتوان من چنان انقلابی تولید میکند که از شدت آن دمی فارغ نمیتوانم نشست و اگر اکنون قلم بدست گرفته‌ام و میکوشم شرح این وقایع را بر صفحه کاغذ آورم برای آنستکه تسکینی در این انقلاب حاصل گردد و لحظه‌ای چند از دست کابوس هولناکی رهائی یابم . آری نگارش خودارزش بیمانندی دارد زیرا احساسات را تا اندازه‌ای تسکین میدهد و آرزوهای دیرین و خاطرات گذشته را بکار تبدیل میکند . گذشته از این اگر هم کتاب من ارزش معنوی نداشت و قتیکه رخت از این جهان بر بستم پرستارم میتواند در ایام زمستان با این صفحات سوراخهای اطاق خود را بپوشاند .

بازی نمیدانم چرا داستان خود را از نیمه آغاز کردم . اکنون که عزم کرده‌ام همه چیز را بنگارم از آغاز شروع میکنم و میکوشم تاریخچه زندگانی خویش را باختصار شرح دهم .

من در خود پترسبورک با بعرضه وجود نگذاشته‌ام بلکه در نقطه دور دستی متولد شده‌ام . پدر و مادرم ظاهراً مردمان نجیبی بوده اند لکن از آنها هیچ خبری ندارم جز اینکه در اوآن کودکی مرا بی سرپرست گذاشتند و من

درخانه (نیکولا ایخمنیف) که مرا از راه ترحم راه داده بود بزرگ شدم. اینمرد که مالک کوچکی بود يك دختر بیش نداشت که سه سال از من جوانتر و نامش (ناتاشا) بود. ما باهم همچون برادر و خواهر بسر میبردیم.

آه دوران کودکی من چه شیرین ولذت بخش بود! اکنون که بیست و پنج سال بیش از دوران زندگی من نمیگذرد و همچون گلی که در حین شکفتن پژمرده شود از این جهان بستوه آمده ام هیچ چراغ دیگری جز این چند صباح ایام طفولیت نمیتواند دمی بر دل تاریک من نوری بتابد. در آن زمان خورشید آنقدر تابناک و زیبا بود و دلهای کوچک ما چنان از خنده و شادی لبریز میشد که اصلاً لحظه‌ای تصور غم و اندوه در ذهن ما راه نمی‌یافت. در آن ایام میمون پیرامون ما را مزرعه‌های خندان و باغهای با طراوت فرا گرفته بود و مانند امروز محصور از ساختمان‌های مخوف نبودیم. برآستی پارک (واسیلوسکوئه) که نیکولا ایخمنیف نظارت آنرا عهده دار بود بسی اعجاز آمیز و مسرت بخش بود. ناتاشا و من در باغها و جنگلهای مرطوب این پارک پهناور، میخرا میزدیم و شادی‌ها میکردیم و قهقهه خنده ما آواز پرندگان را محو میکرد.

در این روزهای شیرین زندگی از هر حیت بنظر مالذت بخش و فرح انگیز میآمد و رموز آن بهترین کیف‌ها را در ما ایجاد میکرد. ما چنان می‌پنداشتیم که در پس هر بوته خار یا هر درخت موجودی اسرار آمیز خفته است. جهان افسانه بعالم حقیقت می‌پیوست و برخی شبها که ابرهای متراکم آسمان را فرا میگرفت ناتاشا و من بر لب گودالی ایستاده و با کنجکاو می‌بختم بوحشتی ژرفای آنرا مینگریستیم.

ما انتظار داشتیم که از پس هر گل و خاشاک یا از ته هر گودال ناگهان کسی خارج شود و با ما صحبت کند و داستانهایی که دایه برای ما حکایت کرده است بحقیقت بپیوندد. یکبار آن روزی را بیاد ناتاشا آوردم که برای نخستین بار کتاب «خواندنی‌های کودکان را» ما دادند و بوی خاطر نشان ساختم که چگونه آن روز با سرعت بیمانندی به ته باغ رفته و در کنار چمنی نشسته و شروع بخواندن داستان (آلفونس ودالفه) نمودیم. هنوز هم هر گاه این داستان را بیاد می‌آورم در خویشتن حال مخصوصی احساس میکنم و سال گذشته موقعیکه دو سطر از ابتدای این داستان را برای ناتاشا خواندم ناگهان اشک دور دیدگانم حلقه زد و بطور قطع در آن موقع قیافه ابلهانه‌ای بخود گرفته بودم زیرا ناتاشا از خنده نتوانست خودداری کند لکن او تأثر مرا بزودی دریافت و برای آنکه مرا تسلی داده باشد شروع بتجدید خاطرات گذشته نمود و او

هم بنوبه خود تحت تأثیر واقع شد .

تجدید این خاطرات لذت خاصی بما بخشید .

آنروزی که مرا بر کز شهرستان فرستادند ناتاشا زارزار میگریست
و موقعیکه من برای ادامه تحصیلات خویش ازدانشگاه سن پترسبورگ بکلی
(واسیلوسکووه) را ترک گفتم هفدهمین مرحله زندگانی را می پیمودم و ناتاشا
تازه در مرحله پانزدهم قدم نهاده بود .

ناتاشا بعداً بمن گفت در آن زمان بی اندازه لاغر و عجیب بودم و
هر کس مرا میدید بی اختیار خنده اش میگرفت .

در موقع خدا حافظی او را بکناری بردم تا موضوع خارق العاده ای را
برایش نقل کنم لکن زبانم از تکلم بازماند و هیچ سخنی در میان مانرفتم
ندانستم باو چه بگویم و بی اختیار سیل اشک از دیدگانم روان شد و بدون
آنکه چیزی بگویم از او جدا شدم سپس تامدت مدیدی یکدیگر را ندیدیم
مگر در سال پیش که با پدرش برای دادرسی بسن پترسبورگ آمده بود و اتفاقاً
من در همان اثناء داخل درجهان ادبیات شده و شروع بنویسندگی کرده بودم .

فصل سوم

(ایخمنیف) از خانواده ثروتمندی بود که از دست روزگار جفای فراوان دیده و دارائی هنگفت خویش را از کف داده بود و مویک پدش زندگی را بدرود گفت ایخمنیف ملک بزرگی را که دارای ۱۵۰ خانوار بود بارث برد. در سن بیست سالگی داخل نظام شد و شش سال خدمت کرد و روز بروز زندگانش قرین به نیکبختی کاملتری میشد که ناگهان شبی تمام دارائی خود را در قمار باخت. آن شب تا بامداد نخفت و فردای آنروز با زهم سر سه اسب خود که تنها دارائی وی بود قمار کرد و اتفاقاً بخت این بار باوی یاری کرد و پس از نیم ساعت ملک خود را که (ایخمنیسکو) نام داشت پس گرفت و فوراً درخواست بازنشستگی کرد و دو ماه بعد تقاضایش اجابت گردید و پادرجه ستوانی بملک کوچک خود باز گشت. هرگز از این پیش آمد کلمه ای بر زبان نپراند و با وجود اینکه بینهایت نیک نفس بود بهیچ روی میل نداشت کسی این خاطره را پیاد وی آورد.

ایخمنیف جداً بکارهای کشاورزی پرداخت و چند سال بعد دختری از خاندان متوسط را که (آنا آندریونا) نام داشت بقید ازدواج در آورد. این دختر مکتبی نداشت لکن تحصیلات و تربیتش از اقران خویش بهتر بود. نیکولا ایخمنیف در مدت قلیلی در کشاورزی شهرت بسزائی کسب نمود بطوریکه همسایگانش در کلیه امور زندگی خویش از وی سرمشق میگرفتند. این مرد خیرخواه بدین سان بزندگان آرام خویش ادامه میداد که روری شاهزاده (والکوسکی) صاحب قریه مجاور که موسوم به (واسیلوسکوئه) بود و بیش از نهمصد خانوار جمعیت داشت برای سرکشی با ملک خویش از سن پترسبورگ وارد گردید.

ورود شاهزاده باین ناحیه جوش و خروش بزرگی برپا نمود. شاهزاده اگرچه کاملاً جوان نبود با وجود این طراوت جوانی را از دست نداده و بسیار زیبا بود و مقامی ارجمند و دوستانی متنفذ داشت و بویژه چون صاحب مکتبی هنگفت بود و همسرش نیز بدرود زندگی گفته بود در میان زنان و دختران بسیار محبوب بود و شهرت فراوان داشت. فرماندار ناحیه از وی پذیرائی

شایانی نمود و مردم دهات در همه جا مقدمش را گرامی داشتند. باری شاهزاده یکی از اشراف معروف سن پترسبورگ بود که بندرت بشرستانها مسافرت میکرد و هر وقت با املاک خویش سرکشی مینمود جار و جنجال بزرگی برپا میکرد. شاهزاده با آنکه مردی محبوب و جوانمرد مینمود کمتر با اشخاصیکه از حیث مقام پایین تر از وی بودند آمیزش میکرد و حتی با همسایگان خویش نیز باب آشنائی را نگشوده بود. بنا بر این وقتی تصمیم گرفت بملاقات نیکولا ایخمنیف برود جوش و خروش بزرگی در میان اهالی برپا گردید گویانکه ملک ایخمنیف مجاور بازمین های شاهزاده بود.

ورود شاهزاده و الکوسکی بخانه ایخمنیف پیش آمد خارق العاده و بسیار جالب توجهی بشمار میرفت. زن و شوهر مجذوب انوار مهر و محبت شاهزاده شدند بویژه آنا آندریوونا از ملاقات شاهزاده در پوست نمی گنجید. چند روز نگذشت که شاهزاده در سلك نزدیکترین و صمیمی ترین آشنایان ایخمنیف وارد آمد و هر روز بملاقات آنها می شتافت یا آنها را با املاک خویش دعوت میکرد و گاهی برای آنها پیانو مینواخت و داستانهای شیرینی نقل میکرد. ایخمنیف و همسرش مبهوت مانده بودند که چگونه مردی بدین محبوبی و بزرگواری را متکبر و خودخواه میخوانند. بهر حال مهر شاهزاده کاملاً در دل ایخمنیف جا گرفت و بعلاوه بزودی معلوم شد چرا شاهزاده تا این اندازه نسبت با ایخمنیف ابراز مهر و دوستی میکرد.

شاهزاده برای اخراج ناظرش بواسیلوسکوته آمده بود زیرا شهرت داشت اینمرد از جوانمردی شاهزاده سوء استفاده نموده و با حيله و تزویر بدارائیش تخطی میکرد و روستائیان را بانواع مختلف آزار و شکنجه میداد سوگندهای وی راجع بشرافت دوستی و صداقتش مفید نیفتاد و شاهزاده بیدرنك ویرا از املاک خویش براند و نیکولا ایخمنیف را برای جانشینی او در نظر گرفت زیرا اینمرد مدیر بیمانند و شرافتمندی بود و هیچکس در کاردانی و صداقت وی کمترین شبهه ای نداشت.

شاهزاده انتظار داشت که خود (ایخمنیف) درخواست ناظری ویرا بنماید لکن چون از جانب ایخمنیف پیشنهادی نشد شاهزاده بکروز باامداد تصمیم گرفت بانهایت صمیمیت موضوع را بااطلاع وی برساند. ایخمنیف نخست از اجابت درخواست شاهزاده خودداری کرد لکن حقوق هنگفت اینکار آنا آندریوونا را بفریفت و مهر و ملاطفت شاهزاده بر آخرین تردید ایخمنیف فائق آمد بطوریکه شاهزاده بمقصود خویش نائل گشت. باید دانست شاهزاده در شناختن اشخاص مانند نداشت زیرا در ظرف چند روز که با

ایخمنیف بسر برد دانست پول و مناقع مادی این مرد کاری و شرافتمند را رام
نمیکند و باید پادام مهر و محبت دلش را بدست آورد. شاهزاده نیاز بناظر
بی اندازه امینی داشت تا تمام کارهای خود را بوی سیار دوهردم ناگزیر نباشد
برای رسیدگی بامور خود به (واسیلوسکووه) مسافرت کند. جذایت شاهزاده
باندازه ای زیاد بود که ایخمنیف از ته دل گرفتار مهر و محبت او گردید.
ایخمنیف یکی از مردان نیک نفس و پر عطفی بود که اغلب اوقات وفاداری
را بدرجه شگفت انگیزی میرسانند و با آسانی میتوان دل آنرا بدست آورد.
چند سال گذشت، زمین های شاهزاده پیوسته در ترقی و پیشرفت بود
و بین مالک و ناظر کمترین مایه اختلاف پدید نیامد و مناسبات آنها محدود
بنگارش نامه های خشکی راجع بمسائل کشاورزی و مالی بود.

شاهزاده که بهیچ روی در کارها و تصمیم ایخمنیف دخالت نمیکرد گاهی
بناظر خود طوری اندر زهای سودمند میداد که ایخمنیف از جنبه علمی و فوائد
آن در حیرت میماند. مسلم بود که شاهزاده نه تنها میل بخرج های بی ثمر
ندارد بلکه مصمم بود روز بروز بردارائی خویش بیفزاید. پنجسال پس از
مسافرت بواسیلوسکووه شاهزاده شخصی را فرستاد تا ملک آباد دیگری را
که در مجاورت اراضی وی قرار داشت خریداری نماید. ایخمنیف غرق در
شادی و مسرت گردید زیرا بموقعیت شاهزاده و پیشرفت وی دلبستگی تام
داشت و وی را چون برادری گرامی میداشت اما موقعیکه شاهزاده بطرز
خارق العاده ای که خواهد آمد بناظر خود ابراز اعتماد نمود وفاداری و
فداکاری ایخمنیف نسبت بشاهزاده صد چندان شد.

فصل چهارم

چنانکه قبلا گذشت شاهزاده زن نداشت و پدر و مادرش که در مسکو بسر می بردند کلیه دارائی خود را از دست داده و برای وی جز ملك و اسیل و سکوئه چیز دیگری بجای نگذاشته بودند و در مقابل این ملك نیز شاهزاده مبلغ هنگفتی بدهکار بود بطوریکه در سن بیست و دو سالگی موقعی داخل در میدان پر هیاهوی زندگانی گردید پسیزی نداشت و در تنگنای بحران شدیدی دست و پا میزد لکن ازدواج با دختر بازرگان نوشابه فروشی وی را از این وضع ملالت بار رهایی بخشید .

اگرچه مرد می فروش در خصوص جهیز، وی را فریب داد با وجود این شاهزاده با پول زنش توانست اراضی پدرش را خریداری نموده و دوباره در ملك خویش مستقر گردد. دختر نوشابه فروش با آنکه بیسواد بود و نمیتوانست درست صحبت کند و صورتی زشت داشت با اینهمه پاك طینت و نجیب بود. شاهزاده از این صفات استفاده کامل کرد بدینقرار که یکسال پس از عروسی همسرش را که تازه فرزندی بوجود آورده بود در مسکو نزد پدرش گذاشت و خود بسن پترسبورگ رفته و در پرتو كماك یکی از بستگان متنفذ خویش مقام شامخی در ادارات دولتی بدست آورد . این مرد تشنه ترقی و پیشرفت بود و چون مشاهده کرد با زن بیسوادش نمی تواند در مسکو یا سن پترسبورگ بسربرد درخواست انتقال بشهرستان نمود و تقاضایش اجابت گردید .

شاهزاده با همسرش منتهای بد رفتاری را میکرد . شهرت داشت هنوز یکسال از عروسی وی نگذشته بود که کمر بقتل زنش بسته بود . این شایعات بی نهایت موجب آشفته گی ایخمنیف را فراهم میساخت زیرا این مرد هرگز گمان نمیرد شاهزاده مبادرت با اقدامی برخلاف جوانمردی نماید . باوی هفت سال بعد زن شاهزاده زندگانی را بدرود گفت و شاهزاده راه سن پترسبورگ را پیش گرفت .

ورود وی پمایتخت تولید جوش و خروش نمود زیرا شاهزاده زیبا و ثروتمند و جذاب بود و نیروی مغناطیسی خاصی داشت که همواره اطرافیان را از جذب میکرد. وی در میان زنان موفقیتهای خاصی داشت و پول هنگفت خرج میکرد و در برخی از موارد که مقتضی میدانست مبالغه زیادی میساخت و کمترین اثر تشویش در قیافه اش نمایان نمیشد.

کنت نامنسکی که مردی ثروتمند و یکی از بستگان بلندپایه‌وی بود و سابقاً کمترین توجهی بوجود شاهزاده مبذول نمیداشت از موفقیت‌های او در جامعه دچار شگفتی شد و مقتضی دید که عنایت بیشتری بوی معطوف‌دارد و بهمین جهت او را بخانه خود خواند و حاضر شد آموزش و پرورش پسر هفت‌ساله‌اش را بعهده گیرد. در همین اثناء بود که شاهزاده والکوسکی بواسیلوسکوئه مسافرت نمود و باب آشنائی بین وی و اینخنیف گشوده شد. شاهزاده بکمک کنت نامنسکی مقام مهمی در وزارت امور خارجه بدست آورد و بکشورهای بیگانه مسافرت نمود. راجع بوی شایعات بشمار انتشار داشت و برخی میگفتند که درخارجه برای او پیش آمد سوئی روی داده است لکن قدر مسلم آن بود که ناگهان قادر بخریداری ملک دیگری در مجاورت اراضی خود گردید.

شاهزاده چندسال بعد بامقام حساسی بروسیه بازگشت و در پترسبورگ مصدر کار مهمی شد و شهرت یافت که قصد دارد با خانواده متنفذ و صاحب ثروتی وصلت کند. اینخنیف از شنیدن این اطلاعات بیش از پیش شاد و مسرور میشد. من در آن زمان در پترسبورگ مشغول تحصیل در دانشگاه بودم و اینخنیف نامه‌ای بمن نگاشته و در آن استفسار نمود که آیا شایعات مربوط بازدولج شاهزاده صحت دارد یا نه؟ در عین حال نامه‌ای بشاهزاده نوشت و مرا بوی سپرد لکن این نامه بی پاسخ ماند.

آنچه که من توانستم دریابم آن بود که پسر شاهزاده در خانه کنت نامنسکی بزرك شده و سپس داخل درد پیرستان امپراتوری گردیده و تحصیلات خود را در سن هیجده سالگی پایان رسانیده است. علاوه بر این با اینخنیف نوشتم شاهزاده پسرش را بسیار دوست میدارد و هم‌اکنون برای وی نقشه‌ای طرح کرده است. من این اخبار را از یکی از دوستان دانشکده که با پسر شاهزاده آشنائی داشت بدست آورده بودم.

در این اثناء روزی با اینخنیف نامه‌ای رسید و او را غرق در شگفتی نمود. بدین معنی شاهزاده که تا آن زمان با ناظرش در نهایت خشکی و رسمی رفتار کرده بود برای اینخنیف درباره امور خانوادگی خود نامه‌ای بسیار صمیمانه و مودت آمیز نگاشته و از رفتار پسرش شکایت نموده و درخواست کرده بود که مدتی اینخنیف و همسرش پسر وی را نزد خود پذیرند تا در آنجا محیط بیلاق و ندای عقل او را بخود آورد و اخلاقش را اصلاح کند.

پسر شاهزاده که آیوشا نام داشت وارد شد و اینخنیف و همسرش مقدم وی را همچون فرزندی دلبندی گرامی داشتند و بزودی اینخنیف او را

مانند ناتاشای عزیزش دوست داشت .

راستی آلیوشایک پسر دوست داشتنی بود. زوحش همچون روح فرشته پاک و صورتش زیبا و رفتارش بسیار مؤدبانه بود. در مدت کمی مهرش در دل ایخمنیف جای گرفت. شاهزاده چوان با آنکه بیستین مرحله زندگانی را میپیمود حرکات و رفتارش بسیار کودکانه بود و کسی نمیدانست چرا پدرش که ویرا بسیار دوست میداشت دل بفراق وی داده بود. شهرت داشت که در پترسبورگ اوقات خود را بییکاری و تفریح بسر برده و از خدمت در ادارات خودداری نموده و در نتیجه موجبات تأثر پدرش را فراهم ساخته بود. ایخمنیف در اینخصوص از آلیوشا هیچ پرسشی نکرد بویژه برای آنکه شاهزاده در نامه خویش بهیچ روی بعلمتهای حقیقی رانندن پسرش اشاره نکرده بود. برخی میگفتند که آلیوشا پول هنگفتی را بیهوده خرج کرده است. بعضی ادعا میکردند شاهزاده ویرا بعلمتهای شخصی از نزد خود رانده است. نیکولا ایخمنیف کلیه این شایعات را تکذیب میکرد زیرا شاهزاده جوان پیدرش دلبستگی خاصی داشت و همواره با احترام و مودت از وی سخن میراند. آلیوشا گاهی از شاهزاده خانمی صحبت میکرد که بین پدرش و وی رقابت سختی تولید کرده بود و ظاهراً در این مبارزه پسر کوی سبقت ربوده و آشفتهگی پدرش را دوچندان کرده بود. آلیوشا این داستان را با سادگی کودکانه و خنده پر صدا و فرح انگیزی حکایت میکرد لیکن بعضی اینکه از این مبحث سخن میراند ایخمنیف اظهارات ویرا قطع مینمود. آلیوشا ضمناً قصد ازدواج پدر خود را تأیید کرد.

آلیوشا قریب یکسال در خانه ایخمنیف بسر برد و گاهگاهی برای پدر خود نامه‌های احترام آمیز مینگاشت و رفته رفته طوری بمحیط واسیلو سکوت خوی گرفت که چون شاهزاده خودش برای تصفیه برخی مسائل باملاک خویش آمد آلیوشا از پدرش اجازه خواست مدتی دیگر در واسیلو سکوت بماند. آلیوشا جوانی احساساتی و بی اراده بود، فلبی صاف داشت و نفوذ دیگران زود در وی تأثیر میکرد. شاهزاده والکوسکی درخواست پسرش را با یک نوع نارضایتی و بدگمانی تعبیر کرد. علاوه بر این شاهزاده این بار با اندازه‌ای تغییرخوی داده بود که ایخمنیف بزحمت ویرا میشناخت. در موقع تصفیه حساب بی اندازه سختگیری کرد و نسبت با ایخمنیف علناً ابراز آشفتهگی کرد و حتی از اقامت در خانه ایخمنیف خودداری نمود و همسایگان را بروی برتری داد. این تحول ایخمنیف پاکدل را بی اندازه متألم و متأثر ساخت .

ناگهان يك حادثه باور نكردنی وشگفت انگیزی روی داد بدینقرار
که بین شاهزاده و ناظرش مباحثه سختی بوقوع پیوست و طرفین نسبت
بیکدیگر اظهارات توهین آمیزی نمودند و ایخمنیف باخشم و غضب از شاهزاده
جدا شد. اما ماجری در اینجا پایان نرسید و ناگهان بسرعت برق شایعات
بیشماری در قریه راجع بخانواده ایخمنیف انتشار یافت.

در گوی و برزن شیوع یافت که ایخمنیف پس از بررسی دقیق در
پیرامون هوسهای آلیوشا تصمیم گرفته است پسر شاهزاده را آلت دست
خود قرار دهد و ناتاشا دخترش نیز توانسته است دل آلیوشا را گرفتار
عشق خود کند و ایخمنیف و زنش در ظاهر چنین وانمود میکنند از اوضاع
خبری ندارند لکن در پنهانی این معاشقه را تشویق میکنند و ناتاشا که
دختر مزور و نیرنگ بازی است طوری شاهزاده جوان را بدام انداخته است
که دقیقه ای از وی جدا نمیشود و فرصت آنرا نمی یابد که بدختران خانواده
های شرافتمند توجه کند. حتی شهرت یافت که شاهزاده جوان و ناتاشا قرار
گذاشته اند که درده (جرینو کورپو) واقع در ۱۵ میلی واسیلوسکوئه عروسی
کنند و پدر و مادر دختر در ظاهر از این قضیه اظهار ندانستگی میکنند لکن
در پس پرده دختر محیل خود را در معاشقه با آلیوشا تشویق مینمایند. باری
راجع بخانواده ایخمنیف بانندازه ای شایعات بی اساس و غرض آلود انتشار
یافت که کوس رسوائی این خانواده نجیب در همه جا نواخته شد. از همه
شگفت انگیزتر این بود که شاهزاده و الکوسکی این اتهامات را بساور
میکرد و حتی در این خصوص از مرد ناشناس و مغرضی نامه ای دریافت داشت
و برای پی بردن بحقیقت شخصاً بواسیلوسکوئه آمد.

بدیهی است کسانی که بخوبی از اوضاع ایخمنیف آشنائی داشتند
نمیبایست بهیچ روی این ترهات بی اساس را باور کنند اما چنانچه در این
قبیل موارد پیش میآید هر کس این شایعات را می شنید از بهت و تعجب سر
خود را تکان میداد. ایخمنیف بانندازه ای مناعت طبع داشت که بهیچ روی
در صدد تبرئه دختر خویش بر نیامد و بهمسر خود نیز دستور داد که جدا از
آمد و شد بخانه همسایگان خودداری نماید و ناتاشا هم که بدینسان متهم شده
بود از اوضاع هیچ اطلاع نداشت و همچنان روزگار را بشادکامی و بیخبری
بسر میبرد.

در این اثناء مناسبات بین شاهزاده و ایخمنیف روز بروز وخیم تر شد
عده ای از دشمنان و حسودان که در کمین چنین روزی نشسته بودند بشاهزاده
اطمینان دادند که رفتار ایخمنیف در اداره کردن املاک واسیلوسکوئه بهیچ

روی مطابق با اصول شرافت نبوده است و حتی تأیید کردند که سه سال پیش
ایخمنیف در موقع فروش بیشه‌ای مبلغ دو ازرده هزار روبل بچیب زده بود
و بعلاوه این مسأله هم باور کردنی بنظر میرسد زیرا ایخمنیف این معامله
را خودسرانه و بدون دستور شاهزاده انجام داده بود.

چنانچه بعداً ثبوت رسید کلیه این شایعات بی اساس بود لکن
شاهزاده این افتراها را باور کرد و در انظار بیگانگان ایخمنیف را
دزد خواند و ایخمنیف نیز با همان لحن شدید بوی پاسخ داد و بین مالک و
ناظر نزاع سختی برخاست و شاهزاده در دادگاه علیه ایخمنیف اقامه دعوی نمود.
ایخمنیف از آنجا که مدارک لازم در دست نداشت و بعلاوه از جریان
امور دادگستری بی‌خبر بود و کسی از وی حمایت نمی‌کرد محکوم و املاکش
توقیف شد.

بیر مردی کدل چون بیرزخم خورده‌ای از این اوضاع برآشفته و شخص
امینی را مأمور رسیدگی با املاکش نمود و برای رسیدگی بدعوی خود با
زن و دخترش راه پترسبورگ را پیش گرفت.

شاهزاده بزودی دریافت بیهوده به ایخمنیف توهین کرده است لکن
خصوصت طرفین بدرجه‌ای رسیده بود که آشتی آنها امکان نداشت و بهمین
جهت شاهزاده پیش از پیش برآشفته و تصمیم گرفت بهر قیمت که هست در
این دعوا حاکم شود. مسلم بود که هرگاه شاهزاده بمقصود میرسد بشیزی
از دارائی ایخمنیف باقی نمی‌ماند.

فصل پنجم

خانواده ایخمنیف در سن پترزبورگ مستقر گردید . جریان نخستین ملاقات خود را با ناتاشا که در این چهار سال فراق دمی از خیال وی فارغ نبودم حکایت نخواهم کرد . هنوز درست نمی دانستم که خاطره وی چه احساساتی در من تولید می کند لکن بمحض آن که وی را ملاقات نمودم حال مخصوصی بمن دست داد که از وصف آن عاجزم .

نخست چنین می پنداشتم وی همان دختر ساده دلی است که چهار سال پیش بود لکن بعداً هر روز خبر تازه ای در باره وی کشف کردم و این اکتشافات لذت خاصی در دل من ایجاد مینمود . ایخمنیف طی نخستین روزهای اقامت خود در پایتخت بسیار بر آشفته و عصبانی بود و همواره غرق در اسناد و مدارک خویش میشد و کمترین توجهی ب ما مبذول نمیداشت .

آنا آندریونا زنش همچون دیوانه ای عقل خود را از دست داده و راجع بآینده خریش نگران بود . شهر پترسبورگ رعب خاصی در دل وی ایجاد میکرد و پیوسته آه می کشید و می لرزید و گریه می کرد و هر گاه بفکر ناتاشا دخترش میافتاد که بسن ازدواج رسیده و هیچکس بوی نظر نمی افکند غم و اندوه جانگدازی قلبش را فرامیگرفت این زن مرایی اندازه محترم میشمرد و آنچه در دل داشت برای من نقل میکرد . در آن موقع من نخستین رمان خود را پایان رسانیدم و داخل در جهان ادبیات شد . بوم و از رفتن با ادارات نیز اکراه داشتم . ایخمنیف بارها مرا شماتت کرده بود که چرا نقب کاری نمی روم و چون اظهارات وی ناشی از مهر و مودت پدری او نسبت بمن بود ملامتش در من بسیار مؤثر واقع شده بود . چگونه جرئت داشتم اعتراف کنم که نوشتن رمان را بر خدمت در ادارات برتری می دهم؟ بنا بر این من او را فریب می دادم بدینقرار که میگفتم هنوز کار مناسبی برای خود نیافته ام بعلاوه ایخمنیف فرصت آن را نداشت که زیاد بزندگان من توجه کند .

یکروز ناتاشا که مذاکرات ما را گوش کرده بود با دیدگان اشک آلود از من درخواست نمود که در فکر آینده خود باشم و از من پرسید که شغلم چیست و چون مکنونات دل خویش را بوی نگفتم بمن سوگند داد که بر اثر تنبلی و بیکاری موجبات بدبختی خویش را فراهم نکنم . من طرز کار خویش

را بوی اعتراف نکردم لکن یقین دارم که کمترین تشویق وی بیش از هزاران ستایش دیگران در من تولید لذت میکرد.

باری کتاب من منشر گردید. این کتاب مدت زیادی قبل از انتشار در محافل ادبی مورد بحث قرار گرفته و برخی از آن تمجید کرده بودند. روزهای خوش زندگانی من آنروزها نبود که باده نخستین موفقیتهایم مست و شرسارم کرده بود بلکه شیرین ترین ساعات زندگانی من آن ساعاتی بود که هنوز کتابم رانه برای کسی خوانده و نه بکسی نشان داده بودم طرب انگیز ترین شبهای عمر من همان شبهایی بود که غرق در رؤیای شیرین و امیدهای فرخ انگیز بودم و با حرارت شگفت انگیزی کار میکردم و با موجودهای اختراعی خود مانند موجودهایی که هستی حقیقتی دارند راز و نیاز مینمودم و در غم آنها شریک و در مسرتشان انباز بودم و گاه از اوقات زارزار بر بدبختی آنها میگریستم. موفقیتها و آوازه شهرت من در دل ایخمنیف و همسرش شادی زایدالوصفی ایجاد نمود. نخستین احساس آنها تعجب بود. آنها آندریونا باور نمیکرد این نویسنده جدیدی که نامش نقل مجالس شده است همان وانیای کوچک و لاغر اندام باشد. خود ایخمنیف نیز بسختی در مقابل موفقیت های من تسلیم میشد و چون آوازه شهرت من بگوشش رسید بی اندازه متوحش و نگران شد و بمن گفت دیگر امید بدخول در خدمت دولت نباید داشته باشم و برای بازداشتن من از نویسندگی شروع بانققاد از زندگانی ملالت بار و غم انگیز نویسندگان نمود.

اما تقریظهای که در روزنامه ها درباره کتاب من انتشار می یافت و تمجید برخی از دوستانی که طرف اعتماد ایخمنیف بودند عقیده ویرانگیر داد. موقعیکه مشاهده نمود من در نتیجه انتشار این کتاب پول بدست آورده ام و در پرتو ادبیات میتوان امرار معاش نمود آخرین تردیدش از میان رفت و همچون کودکی از شادی موفقیت های من سرمست شد و من ذهنش را بخیال های شیرین سپرد و در خصوص آینده درخشان من امیدهای فراوان بدل راه داد. هر روز برای من طرحی میریخت و هر ساعت راجع بآینده من پیش بینی هایی میکرد و حتی نسبت بمن احترام خاصی ابراز داشت که تا آن موقع بی سابقه بود. با وجود این گاهی از خلال خیالهای فریبنده و آرزوهای فرح انگیزش آثار شک و تردید نمایان میشد و برای چند لحظه عقاید و افکارش رادگرگون میساخت بطوریکه بانهایت یأس و نومیدی میگفت نویسندگی و شاعری هم کار شد. آیا زندگانی نویسندگان و شعرا همواره قرین بدبختی نبوده است؟ آیا نویسندگان در جامعه چنانکه باید بمقام و منزلتی رسیده اند؟

این شك و تردید و اندیشه های شوم بیشتر در موقع غروب خوردن شید بوی دست میداد زیرا در آن موقع همواره عصبانی و شكاک و احساساتی بود. ناتاشا من از قضیه آگاه بودیم و قبلاً خود را آماده میکردیم و من میکوشیدم اندکی از بدبینی وی نسبت بزندانگانی شعرا و نویسندگان بکاهم و برای نیل بمقصود از نویسندگان صحبت میکردم که باوج ترقی و تعالی رسیدند. از سومارو کوف تعریف میکردم که بمقام رایزنی مخصوص دولت رسید. در جاوین را مثال میآوردم که جمبه سیگار طلائی صله گرفت. زندگانی مولوتف را برای وی نقل میکردم که چگونه ملکه کانرین بملاقاتش شناخت. راجع بسرگذشت پوشکین و گوگول حکایتها میگفتم. ایخمنیف با آنکه برخی از این داستانها را برای نخستین بار می شنید سخن مرا قطع کرده و می گفت: دوست گرامی اینها را میدانم اما راجع بتو آنچه که بیشتر مایه تسلیمی من است آنست که اقلاتو نویسنده هستی و نه شاعر. دوست عزیز از مرد کهن سال دنیا دیده ای که جز خیر تو خواهان چیز دیگر نیست این حقیقت را بشنو. شاعری جز انلاف وقت ثمر دیگری ندارد. اگر دانش آموزان دبیرستان گاهی از راه بوالهوسی میل شعر گفتن کنند بر آنان خرده نتوان گرفت اما اگر جوانی بسن تو شاعری پیشه گیرد باید وی را مستقیماً به تیمارستان گیسل داشت. پوشکین مرد بزرگی است، این حقیقت قابل انکار نیست. اما شعر و شاعری بعقیده مزد و کلمه بی معنی است باز نویسنده گئی یک چیزی است. نویسنده میتواند روحیه ملتی را تعبیر دهد، ممکن است از میهن پرستی و صفات دیگری صحبت کند. البته من نمیتوانم طلب را درست شرح دهم لکن تو بمقصود من نیک پی میبری. باور کن مهر و محبت بتو مرا وادار باین اظهارات میکنند. باری به بینیم که محصول اندیشه های تو چیست و این کتاب که تولید جوش و خروش بزرگی در میان محافل ادبی کرده است ناچه اندازه ارزش دارد؟ بخوان به بینیم از خامه تو چه تراوش کزده است؟

آن روز من نخستین رمان خود را که با مداد انتشار یافته بود با خود برده بودم و همه مادر پیرامون میز مدوری نشسته بودیم بنا بر این من بیدرنک برای خواندن آماده شدم. چه قدر میل داشتم این کتاب را زودتر برای آنها بخوانم متأسفانه اصلش در دست ناشر بود. ناتاشا مرا ملامت میکرد که چرا بیگانگان رمان مرا قبل از وی مطالعه میکنند. باری مادور هم گرد آمدیم ایخمنیف قیافه بسیار جدی بخود گرفت و خود را آماده برای قضاوت در خصوص کتاب من نمود. همسرش نیز اندکی متین تر از معمول بود و حتی برای شنیدن کتاب من کلاه جدیدی بر سر گذاشت. این زن از مدتی قبل میدید که من ناتاشای عزیزش را با دیدگان پر از عشقی می نگرم و ذهنم پیوسته

متوجه اوست و در موقع صحبت کردن با وی حال مخصوصی بمن دست میدهد و ناتاشا نیز بنوبه خود با دیدگان تابناک تری از پیش بمن نگاه میکند .
باری موقع آن فرا رسیده بود که موفقیت و پیروزی نصیب من گردد و فرشته اقبال بروم لبخند زدند . آنا آندریونا ضمناً میدید که از چندی پیش شوهرش بیش از اندازه مرا ستایش میکند و مخصوصاً هنگامیکه با من صحبت میدارد ناتاشا را بطور مخصوص مینگرد . این زن گاهی دستخوش نگرانی و وحشت میشد زیرا من نه کنت بودم نه شاهزاده حتی از آن جوانان زیبا و نوشگفته که تازه از دانشگاه فارغ میشوند نیز نبودم و بهمین جهت آنا آندریونا تصور نمیکرد بتوانم نیکبختی دخترش را تأمین کنم .

فصل ششم

من زمان خود را در یکجمله که تا ساعت دو بامداد دوام یافت خواندم ایخمنیف همین در هر کشید زیرا انتظار داشت کتاب مهم و خارق العاده ای را برای وی بخوانم که عقلش از درک برخی از مطالب آن قاصر باشد. لیکن برخلاف انتظار مشاهده نمود من از حوادث روزانه و بیش آمده های معمولی که برای تمام اشخاص روی میدهند سخن راندم.

هرگاه افلا قهرمان داستان من مورد تاریخی جالب توجهی مانند (رزلاوایف) یا (پوری میلو سلاوسکی) بود شاید توجه ایخمنیف را تا اندازه ای جلب میکرد لکن من با زبان ساده و واژه های معمولی زندگانی بینوایان یا ستمگران را تشریح کرده بودم.

آنا آندریونا با دیدگان مبہوت شوهرش را می نگریست چنانکه گفتمی از شنیدن این مطالب اگراه دارد. آیا راستی چاپ این قبیل مزخرفات یا خریدن آن کار جنون آمیزی نیست؟

ناناشا با نهایت دقت این کتاب را گوش میکرد و دقیقه ای چشم از صورت من بر نمی داشت و در هر کلامه ای که بر زبان میراندم لبهای سرخ و زیبای وی با لبان من حرکت میکرد.

هرچه بیشتر میرفتم بر دقت ایخمنیف و همسرش افزوده میشد و هنوز به نیمه داستان نرسیده بودم که اشک در دیده هر سه حلقه زد مادر از ته دل میگریست و روحش از شنیدن شرح مصائب قهرمان من آزرده میشد و حرکات و رفتارش چنین گواهی میداد که میل دارد بکمک قهرمان من شتابد. ایخمنیف نیز سرعت را جمع به کتاب من تغییر عقیده داد و بسی اراده چنین گفت:

بد نیست داستان کوچکی است که بر دل می نشیند و بهمین جهت آنرا با آسانی میتوان بذهن سپرد. ناناشا با نهایت دقت گوش میداد و میگریست و بطور پنهانی در زیر میز دست مرا با شدت هرچه تمامتر میفشرد و موقی که خواندن من پایان یافت با گونه های گلگون و دیدگان اشک آلود از جای برجست و دست مرا بگرفت و بلبهای خود برد و از اطاق خارج شد.

پدر و مادر نگاه بهت آمیزی رد و بدل نمودند و ایخمنیف چنین گفت:

عجب دختر احساساتی است ؛
آن گاه برای آنکه دخترش را در نظر من و مادرش تبرئه کرده
باشد چنین گفت :

بد نیست که دختران دلرحم و مهربان باشند .

اما آناندریونا با آن که از کتاب من لذت برده بود از شور مفرط
دخترش در شگفتی مانده بود و چون من بقیافه وی دقیق شدم بیادیکی از
نویسندگان خودمان افتادم که میگوید :

«اسکندر مقدونیه دلاور بزرگی بود . در این حقیقت هیچ شک نیست .
لکن این موضوع چه ربطی باشکستن صندلی دارد ؟» باری ناتاشا با قیافه
خندان باطابق بازگشت و بار دیگر نگاه پرمهری متوجه من ساخت اینخمثیف
جداً شروع بستایش از تألیف من نمود و دقیقه بدقیقه بر شورش افزوده شد
و میگفت : «وانیای عزیزم خیلی خوب است . خیلی عالی است . تو بیش از انتظار
دل مرا تسکین دادی . البته نباید بینداری که کار معجزه آسایی کرده ای لکن
رویه گرفته بد نیست . . . من کتاب خوب زیاد خوانده ام . فی المثل نخستین
سطرهای کتاب (مسکو نجات یافته) را که بخوانی همچون تقابلی در فضای
لایتناهی شروع بجولان مینمائی اما این کتاب تو ساده تر و بفهم نزدیکتر
است . سرموقفیت تو در این کتاب آنستکه مطابق روحیه خواننده نگاشته ای
چنانکه گوئی کلیه این حوادث برای خود من روی داده است . عقاید تو وار
و نوشته های بفرنج بچه درد میخورد ؟

باوجود این بهتر است قدری انشایت را اصلاح کنی تو هر چه میخواهی
بگو ولی بعقیده من طرز نگارشت عالی نیست .
باری این بار گذشته و کتاب از چاپ خارج شده است شاید برای
چاپ دوم آن را اصلاح کنی . . . شاید کتاب تو بچاپ دوم هم برسد و دوباره
پولی بدست آوری . . .

آنگاه آناندریونا رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

- راستی وانیا بگو بدانم آیا بر اثر انتشار این کتاب پولی هم
عایدت تو شده است ؟ هر قدر بتو بیشتر دقیق میشوم کمتر این نکته را باور میکنم .
آیا ممکن است مردم پول خود را صرف خریدن این قبیل کتابها نمایند ؟
ایخمثیف سخن همسرش را قطع نمود و گفت :

- ببین وانیا البته نویسندگی با خدمت دولت قابل مقایسه نیست با
وجود این کار بدی نیست ممکن است مردان بلند مرتبه کتابهای ترا مطالعه
کنند . چندی پیش میگفتی که گو گول مستمری مرتبی از دولت میگرفت و در

خارجه مأموریت‌های مهم یافت. از کجای معلوم که توهم روزی بمقام شامخی نرسی؟ البته اکنون زود است و باید پیش از این کار کنی... بنابراین دوست عزیزم بیدونگ شروع بنوشتن کتاب دیگری کن. آهن را وقتی گرم است باید کوبید:

این بیانات را چنان با ایمان و صفای قلب ایراد میکرد که من توانایی قطع سخنان وی را در شویشتن نیافتم. چند دقیقه بعد دنبال کلام را گرفت و گفت:

— شاید برای تشویق انعامهایی بتوداده شود. شاید روزی بدر بار دعوت شوی.

آنگاه آنآندریونا بالحن تسخر آمیزی سخن وی را قطع کرد و گفت:

— ماشاءالله بدر بار هم که رسیدی.

من غرق در خنده شدم و گفتم:

— بزودی مرا در مقام ژنرالی (۱) هم خواهید دید.

ایخمنیف بنای خنده گذاشت و از شادی در پوست نمی گنجید.

ناتاشا که در اینموقع شام را آماده کرده بود گفت:

آقای ژنرال آیا شام میل میفرمائید؟

این بگفت و خنده کنان خود را در میان بازوان پدرش انداخت و با نهایت تأثر گفت:

— ای پدر گرامی بی ماندم.

این اظهار محبت آمیز تا اعماق دل ایخمنیف کارگر شد و مرد کهن سال چنین گفت:

— بس است. بس است شام آماده است عجب قلب حساسی داری!

آنگاه بمن روی آورد و گفت:

— و انبای عزیز مهر و محبت تو اینسان مرا غرق در شادی کرده است.

بفرض اینکه ژنرال نشوی دست کم مؤلف معروف و مرد نامبرداری خواهی شد.

ناتاشا سجن وی را اصلاح نمود و گفت:

— پدر جان امروز نویسنده میگویند نه مؤلف.

ایخمنیف پاسخ داد:

— مؤلف اصطلاح نیست. من نمیدانستم بسیار خوب نویسنده باشد.

(۱) ژنرالی در روسیه قدیم مقام ادبی بزرگی بود.

مقصودم این است که هر گاه نویسنده باوج عزت و سعادت نرسد لا اقل میتواند بمقام رضایت بخشی نائل گردد فی المثل وابسته سفارت شود یا آنکه بخارجہ اعزام گردد و یا جایزه خوبی دریافت دارد. اما بدیهی است که ترقی و تعالی تو در دست خودتو است و تنها در پرتو کار تأمین میگردد و نه حمایت این و آن. آنا آندریونا خنده کنان گفت: - امیدوارم تو متکبر نشوی.

ناتاشا گفت نه بدرجان وابستگی سفارت مقام بزرگی نیست اقلا آرزو کن باو رتبه وزیر مختاری بدهند.

در این اثناء بازوان مرا نیشگون گرفت.

ایخمنیف گداهی بطرف ناتاشا که گونه هایش از شدت سرخی میسوخت و دیدگاناش همچون ستاره تابناکی متوجه من بود معطوف داشت و گفت:

- فرزند عزیز مرا مسخره نکنید شاید من اندکی زیاده روی کرده باشم لکن این عادت همیشگی من است.

باوجود این و انیا وقتی نیک بتو می نگرم چیز خارق العاده ای در تو مشاهده نمیکنم.

ناتاشا گفت:

- بدرجان میخواهید از چطور باشد؟

ایخمنیف بن روی آورد و گفت:

- منظورم این است که قیافه تو بهیچروی شاعرانه نیست. البته تو خورد میدانی که شعرا قیافه کم رنگ و موها و دیدگان خاصی دارند فی المثل گوته صورت خارق العاده ای داشت من راجع بقیافه شعرا و نویسندگان در سالنامه ها شرح های مبسوط خوانده ام. فرزندان من اگر چه من سواد زیاد ندارم با وجود این از حیث احساسات از اقران خویش برترم. البته قیافه تو چندان بد نیست باری فرزند گرامی من بکوش که مردی شرافتمند باشی و بهیچ روی خودخواه و متکبر مباش. آینده درخشانی در انتظار تو است. وظیفه ات را خوب انجام بده. این بود موضوعی که میخواستم با اطلاع تو برسانم. ساعات فراغت من بدین سان در خانه ایخمنیف در نهایت خوشی و شادکامی سپری می شد و من برای ایخمنیف از نویسندگان و فضلا حکایت های مبسوطی تعریف میکردم و نمیدانم از کجا ایخمنیف تا این اندازه بادبیات علاقمند شده بود.

حتی مقالات يك تن منقد را که من وصف وی را برایش تقل کرده بودم با نهایت دقت میخواند گوا اینکه چیزی از آن نمی فهمید.

مادر کهن سال حرکات و رفتار ناتاشا و مرا مراقبت میکرد قلبه سالی

ما بهم راه یافته بود و ناتاشا عشق خود را بمن اعتراف کرد و ایخمنیف و همسرش مطلب را دریافتند و مناسبات ما را تحت مراقبت قرار دادند لکن مادر ناتاشا بآینده من چندان اعتماد نداشت و اغلب اوقات بمن چنین میگفت: شما اکنون موفقیت شایانی بدست آورده اید لکن هر گاه دفعه آینده بمقصود نرسید یا آنکه پیش آمدی روی دهد چه خواهید کرد. هر گاه لااقل جز نویسنده گی شغل دیگری داشتید چندان دچار اشکال نمی شدید. ایخمنیف پس از تفکر زیاد در اینخصوص روزی بمن چنین گفت:

می از جزئیات احساسات تو و ناتاشا نسبت بیکدیگر کاملا آگاهم و از اینکه تو و ناتاشا تا این اندازه نسبت بیکدیگر ابراز مهر و محبت میکنید و حتی تصمیم بازدواج گرفته اید بسیار خرسند و مشوقم البته وصلت شما هیچ ضرری ندارد اما شما هنوز خیلی جوانید همسر من حق دارد. اندکی شکیبائی کنید. تو جوان پر استعدادی هستی لکن استعداد با سرمایه بهیچ روی قابل برابری نیست و شما هر دو بی چیز هستید یکسال با یکسال و نیم دیگر بردبادی کن و هر گاه اساس زندگی را استوار نسوی و اندکی در راه ترقی پیشرفت کردی ناتاشا مال تو است لکن اگر بمقصود نرسیدی خودت فکر کن که وظیفه من چه خواهد بود. تو مرد با شرفی هستی ...

این بود جریان مناسبات من با خانواده ایخمنیف ...

یکسال از این مقدمه گذشت ... یکی از روزهای سپتامبر که آسمان صاف بود مقارن عصر با جسمی ناتوان و روحی متزلزل بملاقات دوستستان دیرینم رفتم و همچون محتضری نیمه جان برصندلی افتادم بطوری که ایخمنیف و همسرش متوحش و نگران شدند.

اگر در اینموقع سرم چرخ میخورد و لرزه غریبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود برای آن نبود که ده بار بخانه آنها نزدیک شده و دست بزنك در برده بودم و با وجود این یارای داخل شدن در خویشتن نیافته و باز کشته بودم، برای آن نبود که هنوز موفقیتی در نویسنده گی بدست نیاورده و شرط ازدواج با ناتاشا را انجام ندهم. بوم بلکه علت نگرانی من بیشتر برای آن بود که ۲۲ طی این یکسال جدائی حوادث شگمت انگیزی برای ناتاشا و من روی داده بود و دست روز گارسنك تفرقه بزرگی بین من و او انداخته بود. آنا آندریونا با نگاه تأثر آمیزی بمن نگر بسته و بطور قطع در دل چنین گفت:

این است جوانی که میخواستم سر نوشت دخترم را تا آخر عمر بوی سپرم. این زن با کدامن بالجن تأثر آوری که هرگز آتئك آن را فراموش نخواهم کرد از من چنین پرسید.

وانیا آیا يك فنجان چای مینوشید؟ آیا شما همچنان بیمارید؟
در اثنائیکه یا من صحبت میکرد بطور قطع افکارش در پیرامون
مسائل دیگری دور میزد زیرا نزدیک بود اینخمنیف در محاکمه محکوم شود
وسمادت و نیک بختی و حیثیت و دارائیش بیکبار دستخوش نیستی گردد.
آلیوشای زیبا که مسئول اصلی این محاکمه بود چند ماه پیش فرصتی
بدست آورده و بملاقات آنها آمده بود.

اینخمنیف که این شاهزاده جوان را همچون فرزندی گرامی میداشت و
هر روز از وی سخن میراند با آغوش باز او را پذیرفت و همسرش نیز که روز
های شیرین و اسیلوسکوئه را بخاطر آورد از شدت تأثر و ذوق زار زار
گریست. ملاقات های شاهزاده جوان با خانواده اینخمنیف رو بفرزونی نهاده
بود و اینخمنیف که مظهر شرافت و صداقت و سادگی بود از هر نوع احتیاطی
در اینخصوص خودداری نمود و بسوء ظن شاهزاده و اظهارات وی کمترین
وقعی نمی نهاد تا کار بجائی رسید که آلیوشا هر روز بملاقات آنها میآمد و
ساعتهای متمادی با مرد کهن سال و همسر محبوب وی بسر میبرد و بسختی
بجدائی از آنها دل مینهاد.

بدیهی است شاهزاده از قضیه اطلاع یافته و آشفتگی وی صد چندان
شده و نامه بسیار توهین آمیز و شدیدتی با اینخمنیف نگاشته و بآلیوشا نیز
دستور اکید داد که از آمدن و شد بخانه اینخمنیف خودداری نماید. این پیش
آمد پانزده روز پیش از دیدار من روی داده بود.

این حوادث دل پیر مرد را آکنده از تأثر و اندوه نموده بود. ناتاشای
پاکدامن و عزیزش را دوباره متهم نموده و راجع بوی مزخرفات و ترهات
خصوصت آمیز منتشر میکردند. همان مردیکه بخودش توهین نموده و با خاک
پکسانش کرده بود اینک میکوشد دامن پاک دختر زیبایش را نیز ملوث
کند. پیر مرد بیگناه میبایست اینهمه دشواریها را تحمل نموده و دم نزند و
بهین جهت روز بروز افسرده تر و نومید تر میشد.

اگرچه من از فرط بیماری و ناتوانی و بی پولی سه ماه بود در منزل
آنان قدم نگذاشته بودم با وجود این میدانستم که پیش آمد ناگوار دیگری
برای آنان روی داده بود اما نمبخواستم باور کنم که ناتاشای با وفای
من یعنی همان دختریکه برای او زنده مانده بودم نسبت بجوان دیگری
اظهار عشق و دوستی میکند و بهین جهت برای من بردن بحقیقت با آنکه
بسیار رنجور و ناتوان بودم بخانه اینخمنیف شتافتم.

باری پیر مرد مهربان ناگهان بخود آمده از من چنین پرسید:

وانیا آیا تو بیمار بودی؟ راستی من مستوجب ملامتتم زیرا الا اقل بملاقات تو نیامدم

اما میدانی که همچنان گرفتار این قضیه ...
این بگفت و دوباره غرق در افکار خویش گردید .
بوی چنین گفتم :

آری که حالت مختصری داشتم .

انگه پیرمرد مجدداً سر از جیب تفکر برداشت و گفت :
چطور تو که حالت داشتی؟ چند بار بتو گفتم از خودت مواظبت کن
نخواستی بسنخنان من گوش دهی . و انبای گرامی از آغاز پیدایش تا کنون
همیشه شعرا و نویسندگان همواره در بدبختی و مذلت بسر برده اند .
ایخمنیف بسیار آشفته و مغموم بود و گرنه هرگز بدینسان سخن نمی‌راند .
نگاه دقیقی بوی معطوف داشتم قیافه اش گرفته و دیدگانش مملو از
اضطراب بود . هزار بار از حال معمول عصبانی تر و بدبین تر مینمود و همسرش
بانهایت اضطراب بوی مینگریست .

آننگاه - بمادر مهربان نظری افکندم و گفتم :

حال ناتاشا چطور است؟ مگر او در خانه نیست ؟

پرسش من اندکی بر تزلزل خاطر آنا آندریونا بیفزود و بسا لحن
تأثر آوری بمن گفت :

چرا او در خانه است . اکنون بدیدن تو خواهد آمد . سه هفته است که
شما یکدیگر را ندیده اید حال وی نیز بکلی دگرگون گردیده بطوریکه
سلامتی و بیماریش معلوم نیست آننگاه نگاه اضطراب آمیزی بشوهرش معطوف
داشت و گفت :

نمیدانم او را چه میشود !

ایخمنیف با لحن تأثر آوری سنخنان همسرش را قطع کرد و گفت :
نه او بیمار نیست ... این احساسات و تأثرات تقاضای سن است . کسی
سر از تخیلات و هوسهای دختران در نمی‌آورد .

آنا آندریونا چنین گفت :

باز هم که تو از خیال و هوس سخن رانندی . ؟

ایخمنیف مهر سکوت بر لب زد و پاسخ وی را نداد بطوریکه من بخود
گفتم آیا پیش آمدی برای آنها روی داده است ؟
چند ثانیه بعد ایخمنیف بمن روی آورد و گفت :

شما تازگی چه دارید . ؟ آیا همچنان بنویسندگی ادامه میدهید . ؟

در این اثنا در باز شد و ناتاشا وارد اطاق گردید .

فصل هفتم

ناتاشا کلاه خود را روی پیا نو گذاشته سپس بسوی من پیش آمد و بدون اینکه کلمه ای بر زبان راند دست خود را بسوی من دراز کرد. لبهایش را لرزه خفیفی فرا گرفته بود چنانکه گفتمی میخواست سخن مؤدبانه ای بگوید لکن ساکت ماند. سه هفته بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم و برآستی از تغییراتی که در وی عارض شده بود بسیار نگران شدم و منظره گونه های کمرنگ و دیدگان تابناک وی سراسر وجودم را لرزاند.

اما ناشای عزیز من چه زیبا و دلربا بود! هرگز من او را مانند این ساعت که دفتر نیکبختی من بسته میشد خوشگل و روح افزا ندیده بودم. آیا این دختر همان ناتاشائی بود که یکسال پیش دیده از صورت من برنمیداشت و لبانش با لبان من در موقع خواندن کتابم حرکت میکرد؟ آیا این دختر همان زیبایی بود که در اطاق مجاور با گونهای برافروخته و دیدگان محبوب بمن اظهار عشق نمود؟ غرق در این افکار بودم که ناگهان ناقوس کلیسا مؤمنین را بنماز دعوت کرد و مادر ناتاشا بوی چنین گفت:

- ناتاشا تو بکلیسا خواهی رفت؟

دختر عزیزم برو نماز بخوان. بعلاوه کلیسا تا اینجا چندان دور نیست تو میتوانی اندکی تغییر هوا دهی زیرا همیشه در اینجا محبوسی.

ناتاشا آهسته چنین پاسخ داد:

- من امروز بکلیسا نخواهم رفت.

در اینموقع بر قیافه دختر جوان رنگ مرک نشست.

مادرش با لحن تشویق آمیزی بود چنین گفت:

چرا تو نمیروی؟

مگر نه یکساعت پیش خودت تصمیم برفتن گرفتی و حتی کلاهت را

نیز برداشتی؟

برو ناتاشای عزیز من نماز بخوان و از خدا درخواست کن که بتو

سلامتی عطا فرماید.

اینمغنیف نیز نگاه اضطراب آمیزی بدخترش معطوف داشت و گفت:

آری عزیزم برو.

مادرت حق دارد. و اینا نیز همراه تو خواهد آمد.

منظره لبخند تلخی که در اینموقع در کنج لبان دختر زیبا نقش بست هرگز از نظر من دور نخواهد شد.

بیدرنك كلاه خوه را برداشت و با دستهای لرزانی بر سر نهاد. کلیه حرکاتش غیرعادی بود چنانکه خودش نمیدانست چه میکند. پدر و مادرش با بهت زیادی ویرا مینگریستند.

آنگاه ناتاشا با لحن تأثر آوری گفت:

— خدا حافظ

مادرش چنین گفت:

— فرشته زیبای من گوئی تو قصد مسافرت درازی داری ..؟ نگاه کن چقدر مضطرب بنظر می آئی! راستی فراموش کرده بودم بتو بگویم. عزیزم این دعائی را که برای تو گرفته ام بگیر و همراه خود داشته باش. شاید خدای متعال بتو سلامتی و نیک بختی عطا فرماید. ما جز نوجگر گوشه دیگری نداریم در این اتنا دعا را بگردن ناتاشا بست و گفت:

— خدا بتو سلامتی عطا کند. من موقعیکه بسن تو بودم هر شب قبل از خواب نماز میخواندم و همچنین زمانی بود که هر شب قبل از اینکه تو بخواب روی با تو دعا میخواندم و تو از من تقلید میکردی لکن تو دیگر آن کودک خوشحال و مسرور نیستی و نمیدانم چرا آرامش فکر نداری. آه ناتاشا! ناتاشای عزیز من! دعاهاى من هیچ تأثیری در حال تو ندارد. این بگفت و قطرات اشک از دیدگان جاری ساخت.

ناتاشا با آرامی دست مادرش را بوسید و سپس قدمی بسوی وی برداشت و ناگهان باز گشت و بایخمنیف نزدیک شد و در مقابل وی بزانو در آمد و گفت — شما نیز پدر عزیزم مرا دعا کنید.

این رفتار ناگهانی و حیرت انگیز همه را غرق در بهت و تأثر نمود و ایخمنیف نیز در حالیکه اشک دور دیدگانش حلقه زده بود گفت:

ناتاشای عزیز من ترا چه میشود؟ چه غم و اندوهی در دل تو راه یافته است؟ چرا شب و روز گریه میکنی؟ من از غم تو شبها خواب ندارم. ماجری را برای من تعریف کن و غمهای خود را بپدر کهنسالت بگو.

ایخمنیف دیگر یارای ادامه کلام نداشت و دخترش را در آغوش کشیده او را بوسید.

ناتاشا درحالیکه از شدت گریه توانائی سخن گفتن نداشت با هستکی
گفت :

— چیزی نیست . چیزی نیست . فقط قدری کسالت دارم .

آنگاه ایخمنیف بوی چنین گفت :

— فرزند عزیزم امیدوارم خدای متعال یارتو باشد و از بدی محافظت

کند .

مادرش نیز گفت :

— خدا نگهدار تو باشد .

ناتاشا گفت :

خدا حافظ . خدا حافظ !

دختر متزلزل چون بنزدیک در رسید دقیقه‌ای مکث کرد و بار دیگر
نگاه تأثرآمیزی پیدر و مادر سالخورده خویش معطوف داشت و بزودی از
اطاق خارج شد .

من با شتاب هرچه تمامتر در پس وی روان شدم در حالیکه در دل
احساس میکردم بدبختی موحشی در انتظار من است .

فصل هشتم

ناتاشا با سرعت هرچه تمامتر حرکت میکرد و کمترین نگاهی بمن متوجه نمی ساخت. چون بته‌خیا بان رسید دقیقه‌ای مکث کرد و دست مرا گرفت و گفت:

— خفه میشوم - قلبم گرفته است .

من یا اضطراب هرچه تمامتر گفتم :

ناتاشا باز گردیدم .

ناتاشا با دیدگان وحشت آوری مرا نگرست و گفت :

— مگر نمی بینی که من از خانه میگریزم تا برای ابد از پدر و مادر

خویش جدا شوم .

زانو هایم سست شد . . . اگرچه بدبختی موحشی را پیش بینی میکردم

لکن سخنان دختر زیبا همچون صاعقه‌ای که ناگهان بر سرم فرود آمده باشد

از خود بیخودم ساخت .

ما باهستگی در کنار یکدیگر پیش میرفتیم ، یارای سخن گفتن برایم

نمانده بود و شاید اصلا نیروی تفکر از من سلب شده بود. سرم گیج بود هرگز

تصور نمیکردم چنین حادثه ای روی دهد .

آخر ناتاشا سکوت را شکست و گفت :

— وایا تو مرا کاملا محکوم میدانی آیا چنین نیست ؟

بدون آنکه بدانم چه میگویم بوی چنین پاسخ گفتم :

— نه اما باور نمیکنم چنین پیش آمدی بحقیقت پیوندد .

ناتاشا گفت :

باوجود این مطمئن باش این حادثه بطور قطع بوقوع خواهد پیوست

من برای دائم از آنها جدا میشوم و نمیدانم بعد از این با آنها چه

خواهد گذشت و سرنوشت خودم نیز چه خواهد شد ؟

از او پرسیدم :

— تو نزد آلیوشا میروی ؟

ناتاشا پاسخ داد :

آری .

آنگاه با حرارت و تاثر پیمانندی گفتم :

ممکن نیست . این کار غیر میسر است .

ناتاشای عزیز من ! این اقدام از عقل و منطق و انصاف دور است . تو آنها را می‌کشی و خودت را نیز دچار بدبختی موحشی میکنی . آیا از عواقب این کار آگاه نیستی . ؟

ناتاشا بالجن محکومی که بیای دار می‌رود گفت :

— چرا میدانم ولی چاره جز این ندارم . اراده از من بکلسی سلب

شده است .

آنگاه با آنکه میدانستم اصرارم بجائی نخواهد رسید با تمام نیروی خود بوی گفتم :

— ناتاشا باز گرد و تاهنوز فرصت در دست است از اجرای تصمیم خویش صرف نظر کن . آیا هیچ بسر نوشت پدر کهن سالت فکر کرده‌ای . ؟ تو نیک میدانی پدر آلیوشا دشمن پدرتوست و پدر تو توهین های موحش نموده و او را متهم بدزدی کرده است و اکنون پدر تو را سارق میداند . تو میدانی که این دو مرد دشمنی سختی دارند . . . اما از همه بدتر تو خود میدانی که پدر و مادر ترا متهم بان کرده‌اند که وسایل نزدیکی و معاشقه ترا با آلیوشا بدست خود فراهم کرده‌اند . بیاد آور پدرت از این اتهامات تا چه اندازه رنج برده است ! بموهای سپید وی ترحم کن . تو خود میدانی یگانه مایه امید و تکیه گاه آنها در دوران پیری تنها توستی .

همچنین بیاد آور پدرت ترا بیگناه میداند و شایعاتی را که در خصوص تو انتشار یافته است خصومت آمیز تلقی میکند . از آن موقع که آلیوشا دوباره بخانه شما شروع بآمد و شد نمود آتش کین و ستیز بین پدر او و پدر تو تیزتر شد و مجدداً پدر تو توهین کرد و دیگر آشفته‌گی را در دل وی بجوش آورد اینک تو با این اقدام صحت و درستی شایعات و اتهاماتی را که در خصوص خانواده شما انتشار یافته است ثابت میکنی و کسانی که از قضیه اطلاع دارند شاهزاده را محق و پدر ترا محکوم میدانند . در این صورت فکر کن پدرت چه خواهد گذشت ؟ آیا از ننگ و تاثر جان نخواهد سپرد و بدست یگانه دختر دل‌بند خویش پیرتگاه نیستی و مذلت نخواهد افتاد ؟ آیا تصور میکنی پس از این حادثه شوم مادر پیرت توانائی زیستن خواهد داشت . ؟ ناتاشا ! ناتاشای مهربان از تصمیمت منصرف شو و بخانه باز گرد .

ناتاشا ساکت ماند . در دیدگانش چنان آثار اندوه و غم جانگدازی

یافتم که یقین حاصل کردم حتی بدون گفته های من دلش از تصمیمی که گرفته است خون است و اظهارات من نمکی است که جراحات قلبش را سخت تر میکند با وجود این از اندرز دادن دست برداشتم و گفتم :

— مگر نه تو چند لحظه پیش بمادرت میگفتی از خانه بیرون نخواهی

آمد و بکلیسا نخواهی رفت . ؟

بنا بر این میل ماندن داشتی و هنوز تصمیم نگرفته بودی .

لبخند تلخی بکنج لبانش نقش بست و گفت :

— آیا تصور میکنی میدانستم چه میگویم . ؟ خیر و انیا تصمیم من

از مدتی پیش گرفته شده بود .

آنگاه با قلبی مملو از تأثر و بدون اراده بوی گفتم :

— آیا تو تا این اندازه او را دوست داری . ؟

ناتاشا گفت :

— و انیا آیا نیاز باین پرسش است . تو خود می بینی بمن گفته است

بیا من هم آمده ام و در انتظار او هستم .

بوی گفتم :

— پس گوش کن ناتاشا لا اقل کار را طور دیگر میتوانی اصلاح کنی .

تو ناگزیر نیستی از بدو مادر خود جدا شوی . ناتاشای عزیز من گوش کن

من راه را بتو نشان خواهم داد ... من کاملاً بتو کمک خواهم کرد و عهده دار

تأمین ارتباط بین آلیوشا و تو خواهم شد . تمنا دارم از خانه پدرت فرار نکن

من نامه های شمارا میبرسانم . این بهتر از آنست که تو بدینسان از پدر و مادر

کهنسال خویش جدا شوی ... من کاملاً شمارا راضی خواهم کرد ... بدین طریق

افلا تو از دست نخواهی رفت زیرا ناتاشای عزیز من توییای خود پیرنگاه

موحشی نزدیک میشوی .. آیا تو مخود راضی هستی ؟ اگر نصیحت مرا بکاربندی

اشکالات رفع خواهند شد و شما تا هر وقت که بخواهید میتوانید یکدیگر را

دوست بدارید و موقعیکه پدران شما دست از نزاع و ستیز برداشتنند شما

خواهید توانست با فراغت خاطر

ناتاشا دست مرا بفشرد و سخنان مرا قطع نمود و گفت :

بس است و انیا . و انیای عزیز من چقدر خوب و خوش قلبی ! تو هیچوقت

از خودت صحبت نمیکنی . من بتو خیانت کردم و تو مرا بدینسان عفو کردی و

اینک درصدد تأمین نیکبختی ما برآمده ای و میخواهی نامه های ما را برسانی

در اثنایکه سیل اشک از دیدگان جاری بسود سخنانش را ادامه

داد و گفت :

من نيك ميدانم كه تو چقدر مرا دوست داشتی و اکنون هم دوست داری. تو هرگز يكبار هم مرا ملامت نكردی و سخن تلخی بر زبان نراندی اما من تاچه اندازه در مقابل تو گناهكارم! آیا زمانی را كه ما با هم بسر میبردیم بیاد داری؟ آه چقدر خوب بود من هرگز او را ملاقات نكرده بودم... در اینصورت یقین بود با تو در خوشی و شادگامی بسر میبردیم... اما من شایستگی زندگانی كردن با تو را نداشتم... تجدید خاطرات گذشته چه ثمردارد؟ درست است كه تو سه هفته بملاقات من نیامدی ولی سوگند یاد میكنم هرگز نمیپنداشتم تو از من قهر كرده ای بلکه میدانستم برای آن بخانه ما نمیآئی كه مبادا وجودت مانعی برای عشق ما تولید كند. آه چقدر دیدن ما برای تو تألم آور بود؟ با وجود این باناشكیانی هرچه تمامتر منتظر تو بودم. زیرا اگرچه من آلیوشا را بحد پرستش دوست دارم با وجود این ترا از لحاظ برادری بیشتر از او دوست دارم. من بدون تو زندگانی نتوانم كرد. وجود تو وقاب بی مانند تو برای دستگیری از من لازم است... آه چه دوره موحشی در انتظار ماست!

آنگاه باز حمت بسیار از گریه جلوگیری كرد و گفت:

— آه چقدر مشتاق دیدار تو بودم؟

تو چقدر ضعیف و ناتوان شده ای؟ بطور قطع بیمار بوده ای. و انبیا چقدر سنگدلیم كه اصلا احوالت را نپرسیدیم و فقط از خود صحبت كردیم... بگو بدانم چه میکنی. آیا كتاب دیگری نوشته ای؟

من بید رنگ سخنان وی را قطع نموده گفتم:

— اکنون كتاب را کنار بگذار بگو بدانم آلیوشا بتو دستور فرار داده است یا آنكه خودت این تصمیم مخوف را گرفته ای؟

ناتاشا گفت:

— نه من خودم چنین صلاح دانستم... البته او بمن گفت... ماجری را اکنون برای تو حكایت خواهم كرد. میخواهند برای او زنی از خانواده ثروتمندی بگیرند و پدرش دختر خوبی را انتخاب كرده است كه هم بی اندازه زیبا و هم فوق العاده ثروتمند است و البته تو شاهزاده را خوب می شناسی و از زبردستی و كاردانی و پول دوستی وی اطلاع كامل داری. او برای نیل بمقصود از هیچگونه اقدام و نیرنگی کوتاهی نمیكند و چون میل دارد هرچه زودتر از شر آلیوشا راحت شود سعی دارد مناسبات ما را برهم زند زیرا بیم آن دارد كه مبادا من آلیوشا را از این وصلت باز دارم. علاوه بر این چنانچه گفتم دختر بی اندازه پاك طینت و زبیاست و نزدیک است آلیوشا را كاملاً مجذوب كند.

سخنان وی را قطع نموده گفتم :
- مگر شاهزاده از مناسبات تو با آلیوشا اطلاع دارد ؟
ناتاشا گفت :

- اواز اوضاع کاملاً باخبر است .
گفتم اواز کجا پی بمناسبات شما برده است ؟
ناتاشا گفت :

- آلیوشا تمام قضایا را برای پدرش حکایت کرده است .
از این سخن تعجب کردم و به ناتاشا گفتم :

- آیا این کار دور از عقل و احتیاط نیست . چگونه وی راضی میشود
در چنین موقعی پدرش را از اوضاع آگاه سازد . ناگهان گونه های
ناتاشا سرخ شد و در مقام دفاع از آلیوشا برآمد و گفت :

و انیا اورا سرزنش نکن ... نباید درباره آلیوشا مانند اشخاص
معمول قضاوت نمود . وی کودک کی است که بطور خاصی پرورش یافته است .
آیا تو تصور میکنی عقل در زندگانی این جوان دخالت دارد ؟ اکنون
دوست شماست و یکساعت دیگر همه اسرار شما را نزد دیگران فاش میکند .
ممکن است برخلاف مهر و مودت اقدامی نماید . لکن معلوم نیست آیا از راه
ندانستگی است یا بد جنسی .

در هر صورت آلیوشا کودک کی پیش نیست و هرگاه در آنها نزد او
نباشم ممکن است فراموشم کند .
بناتاشا گفتم :

تصور نمیکم شایعاتی که در خصوص ازدواج وی انتشار یافته است
مقرون بحقیقت باشد زیرا او هنوز کودک است . چگونه میتواند ازدواج کند ؟
- گفتم پدرش برای نفع شخصی خود اقدام باینکار نموده است .
- چگونه میدانی که نامزدش زیباست و او را فریفته است .
- خودش بمن گفته است .

من بالحی که آثار آشفتهگی از آن پیدا بود پرسیدم :
- چگونه او خودش بتو میگوید که کسی دیگر را دوست دارد و با اینهمه
را مجبور میکند همه چیز خود را فدای او کنی ؟
ناتاشا باشتاب چنین پاسخ داد :

- نه . نه . تو چنانکه باید اورا نمی شناسی . تا کسی او را درست نشناسد
نمیتواند در خصوص وی قضاوت نماید .

قلبی پاکتر و صافتر از وی یافت نمیشود. اگر دروغ را بر راستی ترجیح میداد بهتر بود. اگر مچندوب آن دختر شده باشد جای شکفتی ندارد. ممکن است هشت روز به ملاقات من نیاید و کسی دیگر را دوست ندارد لکن بعض اینک دو باره مرا دید بزانو در میآید و مرا همچون معبودی پرستش میکند. جای بسی خوشوقتی است که هیچ چیز را از من مستور نمیدارد و گرنه از شدت حسد جان می سپردم. باری برای من مسلم شده است هر گاه پیوسته نزد او نباشم فراموشم خواهد کرد و دیگر دوستم نخواهد داشت من او را می شناسم. هر گاه کسی دیگر دل او را بدست آورد ممکن است من از غصه جان سپرم لکن دوری از وی هزاران بار از مرگ و موحشرترین شکنجه ها دشوار تر است. آه و انیای عزیزم بطور قطع عشق من نسبت بوی از اندازه خارج است و گرنه چگونه بدینسان دل بفراق پدر و مادر که نسالم میدادم. عقل و منطق را برخ من نکش. من از تصمیم خویش صرف نظر نخواهم کرد و او باید هر لحظه نزد من باشد من چنین تصمیم گرفته ام و ز عزم خویش دست بردار نخواهم بود. من نیک میدانم که بر اثر این تصمیم خویش را بچاه نیستی خواهم انداخت ولی چاره ای جز این ندارم ...

آنگاه لرزه ای بر اندامش افتاد و گفت :

- و انیای عزیزم. هر گاه او حقیقتاً مرا دوست نداشته باشد چکنم ؟ هر گاه چنانچه گفتمی او بخواهد مرا فریب دهد ؟ (من چنین چیزی نگفته بودم) هر گاه او در ظاهر درستکار و صمیمی باشد و من باندازه ای ابله باشم که از او در مقابل تو دفاع نمایم ؟ هر گاه او اکنون با کسی دیگر خوش باشد و من تیره روز عزیزترین کسان خویش را رها نموده و در تجسس او باشم ؟ ... ای و انیای عزیز اگر همه این تصورات راست باشد من چه خواهم کرد ؟ چنان ناله جانگدازی کرد که بیم و هراس مرا فرا گرفت و در یافتن عقلش بر حرکات و رفتارش مسلط نیست و فقط حسد ابلهانه ای او را و ادار با اتخاذ این تصمیم نموده است .

اما خود من هم دستخوش آتش حسد شدم و بدون اراده با او گفتم :
- پس از قرار معلوم تصور نمیکنم تو چنانچه باید او را دوست داشته باشی ... تو بعشق وی ایمان نداری و با وجود این گرامی ترین کسان خویش را فدای او میکنی ... گوئی تو نابیناهستی و از این عشق چیزی نمیفهمی در هر صورت بدینسان شما وسایل بدبختی یکدیگر را فراهم میکنید .
ناتاشا بادلی آکنده از غم گفت :

- آری عشق من ابلهانه است. من هرگز ترا مانند او دوست نداشته‌ام. خوب میدانم که عظم از دست رفته است و نباید اورا تا این اندازه دوست داشته باشم. از مدتی مدید حتی در شیرین ترین ساعات زندگی خود احساس کرده‌ام از این عشق جز تلخکامی و اذیت چیز دیگری نصیب نخواهم برد. اما در صورتیکه آزادی وی برای من مایه لذت و نیکبختی است چاره‌ام چیست؟ من از هم اکنون میدانم گرفتار مصائب جانگدازی خواهم شد. او برای من بارها سوگند یاد کرده است دوستم دارد و در اینخصوص بمن قول‌های فراوان داده است لکن من هرگز بقول‌های وی اطمینان نداشته‌ام. من خودم بوی گفته‌ام میل ندارم اورا مقید کنم.. من نمیخواهم آزادی اورا سلب کنم بلکه میل دارم خدمتگار وی باشم و از دست او جور زیاد بینم مشروط بر اینکه ترکم نکند... آیا می‌بینی و انیا بچه پستی حاضر من تن دهم؟ البته میدانی کاری پست تر از این نیست. با وجود این هر گاه او مرا رها کند همچون سنگ یاوفائی عقبش خواهم رفت. تو بمن اندرز میدهی از تسمیم خویش صرف نظر کنم و بخانه بازگردم... چه ثمر دارد؟ بمحض اینکه مرا بخواند دوباره عقبش خواهم رفت. من هر گونه مصیبتی را که باعث او باشد با جان و دل خریدارم... آه و انیا من از گفتن این سخنان شرم دارم..

از او پرسیدم :- آیا قول داده است با تو ازدواج کند؟

آری بمن قول داده و خیلی چیزها گفته اجت. او بمن اطمینان داده است که بدون سرو صدافردا بخارج شهر خواهیم رفت و ازدواج خواهیم کرد لکن خودش نمیداند معنی ازدواج چیست؟ .. عجب شوهری خواهد شد؟ اگر ما عروسی کنیم ممکن است بعداً مرا ملامت کند. من بهیچ روی میل ندارم او مرا سرزنش کند. من از او هیچ چیز نمیخواهم. هر گاه بر اثر ازدواج با من بدبخت شود چگونه بچنین گناهی تن دهم؟

آنگاه از او پرسیدم :

- اکنون تو مستقیماً نزد او میروی؟

نه او بمن قول داده است در اینجا مرا ملاقات کند.

من با آشفتگی هر چه تمامتر با او گفتم :- هنوز او نیامده است؟ تو قبل

از وی بمیعاد میرسی؟

لحن صدای من در روی اثر عمیق بخشید و باقیافه‌ای که آثار اندوه و

رنج فراوان در آن نمایان بود گفت :

- شاید هم اصلاً نیاید. پر روز برای من نوشته بود هر گاه درخواست

ویرا اجابت نکنم ناگزیر خواهد شد موضوع فرار و ازدواج ما را بتعویق اندازد و در این اثنا ممکن است پدرش او را نزد نامزدش ببرد . آه و اینب اگر اکنون نزداو باشد چه خواهم کرد . ؟

بوی هیچ پاسخ ندادم . دست مرا با شدت کامل بفشرد و بآهستگی گفت :

- تصور میکنم آلیوشا نزد او باشد ... او تصور میکرد من نخواهم آمد تا نیامدن مرا بهانه کرده و نزد وی برود . . . چون من موجب اذیت وی شده ام میکوشد خود را از شر من رهائی بخشد . خدایا چقدر دیوانه هستم . بار آخر میگفت زیاد ناراحتش میکنم . پس اکنون چرا درانتظار او ایستاده ام ؟

بمحض اینکه آلیوشا را از دور دیدم گفتم :

- نگران نباش این آلیوشا است که نزدیک میشود .

ناتاشا بمحض دیدن آلیوشا فریادی از شغف برآورد و دست مرا رها کرد و پیشواز وی شتافت . خیابان خلوت بود و آنها سخت یکدیگر را در آغوش کشیدند . ناتاشا در عین حال هم میخندید و هم میگریست . گونه‌هایش سرخ شده بود و توانائی حرکت نداشت . آلیوشا متوجه من شد و بسوی من پیش آمد .

فصل نهم

من بوی چنان نگریستم که گفתי نخستین بار است ویرا می بینم. بسا
ینکه چندین بار ملاقاتش کرده بودم بادقت هرچه تمامتر بدیدگانش خیره
شدم. میخواستم بدانم چگونه کودکی مانند وی توانسته است بدینسان ناتاشای
عریز مرا در دام عشق اندازد و طوری دل وی را بر باید که دختر زیبا حاضر
بفدا کردن گرانبهاترین دارائی خویش در راه این عشق گردد.

آلیوشا دست مرا با نهایت صمیمیت بفشرد و نگاه آرامش تا اعماق دلم
کارگر شد. بیدرنگ احساس کردم قضاوتم در حق وی ممکن است نادرست
باشد زیرا من او را دشمن خود میدانستم.

آلیوشا جوانی لاغر اندام و بلند قامت بود و صورت بیضی شکل و موهای
خرمائی و دیدگان درشت فتانی داشت که گاهی از شادی کودکانه ای برق میزد.
لبهای سرخ و زیبایش لطف خاصی داشت و لبخندی که در کنج این لبان نقش
می بست چنان کودکانه بود که آدمی ناگزیر میشد با لبخندی بوی پاسخ دهد.
لباسش نیز بسیار نظیف و خوش دوخت بود. اگر چه این جوان اندکی گیج مینمود
و عیوب خاصی داشت لکن دلش با اندازه ای پاک و بی آلاش بود که خودش
عیوب خویش را تصدیق میکرد و نا بخردی خود را با استهزاء میگرفت. من
تصور نمیکتم او اصولاً قادر بدروغگوئی بود و اگر هم گاهی دروغ میگفت
خود متوجه نبود. حتی خودخواهی هم در این جوان جذایت خاصی داشت
زیرا آشکارا احساسات خویش را نشان میداد. او اصلاً قادر بکتمان هیچ
چیز نبود. این جوان ناتوان و محجوب گفتمی اصلاً اراده ندارد. تحقیر یا اغفال
بنظروى گناهی بزرگ بود. آلیوشا با اینکه در عنفوان شباب بسر می برد تقریباً
از زندگانی هیچ اطلاعی نداشت و بطور قطع اگر بسن چهل سالگی هم
میرسید هنوز کودک بود. من یقین دارم هیچکس نمیتوانست از دوست داشتن
وی خودداری کند. زیرا با نوازش و رفتار کودکانه خود همه کس را رام میکرد
ناتاشا راست میگفت این جوان ممکن بود بر اثر تحریک و نفوذ دیگران کار
ناپسندی را مرتکب گردد لکن بمحض اینکه بمواقف وخیم کار خویش پی
میبرد بی اندازه پشیمان و متأثر میگردد.

ناتاشا بنا بر مقتضیات غریزی احساس کرده بود آلیوشا نخست بروی

مسلط خواهد گردید و سپس بدامش خواهد انداخت .

این دختر زیبا میدانست دوست داشتن زیاد لذت خاصی دارد لکن عشق مفرط طبعاً آمیخته بنا کامیها و تلخی های فراوان است و بهمین جهت میکوشید برای فدا شدن در راه این دوستی بر آلیوشا پیشی گیرد . دیدگانش از شدت عشق برق میزد و بالذات زاید الوصفی بآلیوشا نگاه میکرد و معلوم بود جهان هستی را بکلی فراموش نموده و در وجود آلیوشا مستهلک شده است .
ناتاشا نگاهی متوجه من نمود و گفت :

— و انیا من از او بدگونی میکردم ... بدان که شایستگی دوستی و برا ندارم ... سخنانی را که بتو گفتم فراموش کن .
سپس آلیوشا را مخاطب قرار داد و گفت :

— من تصور میکردم تو نخواهی آمد .
آلیوشا دست وی را بوسید و آنگاه بمن روی آورد و گفت :
— مدت مدیدی بود آرزو داشتم شما را همچون برادری در آغوش کشم . اگر بدانید راجع بشما ناتاشا چه چیزهایی بمن گفته است . ما کمتر یکدیگر را ملاقات کرده ایم آنگاه تا بنا گوش سرخ شد و گفت :

— مرا عفو کنید و بیایید باهم دوست شویم .
ناتاشا با حرارتی هرچه تمامتر گفته های وی را تأیید کرد و گفت :
— آری او دوست و برادر ماست و بطور قطع ما را از مدتی پیش بخشیده است . ما بدون یاری و پشتیبانی وی نیکبخت نتوانیم شد . بارها این حقیقت را بتو گفته ام . آه چقدر ستمگر و بیداد گریم .
آنگاه در حالیکه لبانش می لرزید چنین گفت :

— و انیا بخانه باز گرد . آنها بخوبی از پاکی قلب تو آگاهند و موقعیکه دیدند تو مرا عفو کرده ای از سختگیری آنها نسبت بمن کاسته خواهد شد . با احساساتی که از قلب تو تراوش میکنند ماجری را کاملاً برای آنها بازگو و تا میتوانی از من دفاع کن و مرا از غرقاب بدنامی نجات ده . جزئیات علل اقدام را برای آنها تشریح کن . شاید اگر تو امروز بملاقات من نیامده بودی تصمیم قطعی نمیگرفتم . بمحض اینکه ترا دیدم نور امید در قلبم تابید . ماجری را طوری با اطلاع آنها خواهی رسانید که دست کم از نخستین وحشت و نگرانی آنها کاسته شود . و انیا من میدانم بخشیدن من غیر میسر است و اگر هم آنها مرا عفو نمایند خدا از گناه من نخواهد گذشت . ولی اگر پدرم مرا نفرین کند من آزرده نخواهم شد و تادم واپسین آنها را دعا خواهم کرد . دل من همواره نزد آنها خواهد بود . خدایا چرا مانعی توانیم در شادکامی و مسرت بسر ببریم ؟ چرا ؟ من چه گناهی کرده ام ؟

در این اثناء دستهای خود را بر صورتش نهاد و آلیوشا او را تنک در آغوش کشید و ما مدت چند دقیقه سکوت کردیم ...

آنکاه من نگاه ملامت آمیزی متوجه آلیوشا نمودم و گفتم :
- آيا شما رأي ميدهيد كه ناتاشا باين فداكارى موخس تن در دهد ؟
آليوشا چنين پاسخ گفت :

- مرا ملامت نكنيد . كليه اين مصائب پيش از يك لحظه دوام نخواهد داشت . در اينخصوص اطمينان كامل دارم . اما اين لحظه را بايد با تهور و دليري تحمل نمود .

ناتاشا نيز همين عقیده را دارد . شما ميدانيد علت اختلافات جزاين تعصب خانوادگي و اين دادرسي هاي بي اساس و شايعات غرض آلود چيز ديگري نيست . كليه اين حوادث پايان خواهد يافت و ما دوباره دور هم گرد خواهيم آمد و پدر و مادرمان چون ما را نيك بخت يافتند از در صلح و آشتي در خواهند آمد . از كجا ميدانيد از دواج ما مقدمه مصالحه آنها نباشد ؟ من يقين دارم جزاين نخواهد بود . عقیده شما در اينخصوص چيست ؟ من در حاليكه بناتاشا نگاه ميكردم گفتم :

- شما دم از ازدواج ميزنيد . پس چه وقت عروسي خواهيد كرد ؟
آليوشا گفت : - فردا مافوق پس فردا . من خودم هم نميدانم . هنوز مقدمات آنرا فراهم نكرده ام . من چنين مي پنداشتم امروز ناتاشا بميعاد گاه نخواهد آمد .

علاوه بر اين ناتاشا قطعاً بشما گفته است ميخواهند براي من زن بگيرند و پدرم ميخواست امشب مرا نزد نامزدم ببرد و بهمين جهت من كاملاً مردد بودم . در هر صورت ما تا پس فردا بطور قطع عروسي خواهيم كرد . فردا راه پسكراف را پيش خواهيم گرفت .

يكي از دوستان ديرين من در اين شهر اقامت دارد و ما را بقصبه مجاور هدايت خواهد كرد و شايد در آنجا كشيبي پيدا كنيم . البته يقين ندارم در آنجا كشيبي يافت ميشود يانه . زيرا لازم بود اين قضيه را تحقيق كنم . در هر صورت اينموضوع جزئي است و ممكن است ما از يك قصبه ديگر كشيبي دعوت كنيم . آيا اينطور نيست ؟

جاي بسي تاسف است كه من نتوانستم قبلا بوسيله چند كلمه اي دوستم را از اوضاع آگاه كنم . شايد دوست من اكنون در خانه نباشد . اما چه اهميت دارد . آدمي وقتي تصميم راسخ با انجام كاري داشت جزئيات كار خود بخود درست ميشود .

تا فردا ناتاشا بطور موقت نزد من خواهد ماند. من يك آپارتمان اجاره کرده‌ام که در بازگشت در آن سکونت خواهیم کرد زیرا میل ندارم در خانه پدرم اقامت گزینم. شما گاهی ب ملاقات ما خواهید آمد و دوستان دیرینم نیز ما را دیدن خواهند کرد و مجلس های فرح انگیزی تشکیل خواهیم داد. من وی را بانگاہ اضطراب آمیزی مینگریستم اما ناتاشا بانگاہهای محبت آمیزی از او دفاع میکرد.

این دختر زیبا و پاکدل گفته‌های جوان ساده را بالبخند غم انگیزی تعقیب میکرد لکن سخنان ویرا همچون اظهارات کودک شاد و شیرین زبانی بانهایت دقت گوش میداد.

اما من بآیوشا بنظر ملامت آمیزی مینگریستم و در دل اندوه بیکرانی احساس میکردم. ناگهان از وی چنین پرسیدم:

اما شما یقین دارید پدرتان شما را خواهد بخشید؟ آیا باین ازدواج تن خواهد داد؟

آیوشا در پاسخ گفت:

— بطور یقین زیرا جز این چاره دیگری ندارد.

بدیهی است که نخست مرا از خانه خواهد راند زیرا مردی بسیار خشن و تندخوست و شاید هم برای اثبات نفوذ پدری خویش بداد گسترگی مراجعه کند. اما کلیه این اقدامات جنبه جدی نخواهد داشت زیرا وی مرا بعد پرستش دوست دارد. قطعاً او سخت آشفته و خشمناک خواهد شد و بعد مرا عفو خواهد کرد و آنگاه همه با هم آشتی خواهیم کرد و غرق در نیک بختی خواهیم شد. از آیوشا پرسیدم:

— آیا فکر کرده‌اید هر گاه شما را نبخشند چه خواهید کرد؟

آیوشا بالحن جدی پاسخ داد: او مرا عفو خواهد کرد. من یقین دارم امانه باین زودی بعلاوه من بوی ثابت خواهم کرد دارای اراده استواری هستم بویژه برای آنکه او همواره بر من خرده نگیرد که جوانی گیج بیش نیستم اکنون ثابت خواهم کرد آیا حقیقتاً گیجم یا نه. بدیهی است ازدواج شوخی نیست و جوان وقتی عروسی کرد دیگر از مرحله کودک کی خارج میشود. مقصود من آنستکه من هم میخواهم مانند مردان متأهل بسر برم و وسائل معاش خود را بدست خویش فراهم کنم. ناتاشا مکرر بمن گفته است کار کردن بمراتب از انگل دیگران بودن بهتر است. اگر بدانید این دختر زیبا چه اندرزهای گرانبهایی بمن میدهد که عقل قاصر من از درك صد يك آن عاجز است! در محیطی که من زندگانی میکنم امثال این افکار عالی کمتر یافت

میشود. من نیک میدانم سبک سرم و قادر بانجام هیچ کاری نیستم لکن سه روز پیش عقیده گرانبھائی در ذهن من خطور کرد. اگر چه هنوز موقع آن نیست که در اینخصوص چیزی بگویم باوجود این بشما خواهم گفت زیرا باید بزودی ناتاشا را نیز از تصمیم خویش آگاہ سازم. شما با اندرزهای خود ما را یاری خواهید کرد. تصمیم من آنستکه مثل شما برای روزنامه ها مقاله بنگارم... شما مرا در سازش با سر دیران کمک خواهید کرد آیا چنین نیست؟ من متکی بپشتیبانی شما میباشم. دیشب در ذهن خود طرح رمان شیرینی را ریخته ام. موضوع این کتاب را از کمدی اسکرایب اقتباس کرده ام لکن باید بعداً داستان آنرا بطور تفصیل برای شما تشریح کنم. مقصود اینست که بتوان بوسیله قلم امرار معاش نمود. قطعاً در ازاء مقالات و نگارشهای شما مزد خوبی میدهند. آیا چنین نیست؟

من از خنده نتوانستم خودداری کنم.

آنگاه خود آلبوشا نیز غرق در خنده شد و گفت: - چطور شما می خندید؟ دوست عزیز بظاهر من نگاه نکنید. بشما قول میدهم برای مطالعه رویه اشخاص استعداد غریبی دارم... بعداً این حقیقت ثابت خواهد شد: چرا آزمایش نکنم شاید بموقعیت شایانی نائل گردم. اما از طرف دیگر ممکن است شما حق داشته باشید زیرا من از حقیقت زندگی اطلاعی ندارم. چه ناتاشا و چه اشخاص دیگر تا کنون چندین بار این نکته را بمن گوشزد کرده اند. من چه جور نویسنده ای خواهم شد؟ آری دوست گرامی بخندید و مرادایت کنید و برای خاطر ناتاشا که اورا بی نهایت دوست دارید مرا یاری نمائید. راستی بهیچ روی من شایستگی این دختر را ندارم و خود نمیدانم چگونه توانستم دل اورا بدینسان بچنگ آورم. من چنین احساس میکنم که ممکن است زندگی خویش را در راه عشق وی فدا کنم. تا کنون در این خصوص هیچ بیمی نداشتم لکن متدرجاً راجع بسرنوشت خویش و ناتاشا نگران میشوم. خدایا چگونه ممکن است آدمی با آنکه وظیفه خود را کاملاً شناخته باشد برای انجام این وظیفه درخویشتن اراده کافی و استواری کامل احساس نکند. شما که یگانه یار و یاور ما هستید از ما دستگیری کنید من خودم راجع بر موز این جهان اطلاعی ندارم. از اینکه تا این اندازه بشما اتکاء دارم عفو نمائید. من یقین دارم شما قلب بیمانندی دارید و هزار بار از من بهترید لکن یقین بدانید شایستگی خود را برای دوستی ناتاشا و شما ثابت خواهم کرد. بار دیگر دست مرا بفشرد. دیدگان وی عالیترین احساسات آدمی را منعکس میساخت و باچنان اعتمادی بمن دست میداد و چنان اطمینانی

بدوستی و کمک من داشت که ناگهان تأثر عجیبی دل ناتوانم را فرا گرفت .
- ناتاشا مرا در پیمودن راه پرپیچ و خم زندگانی یاری خواهد کرد
زیاد بمابد بین نباشید و برای ما اینقدر افسرده نشوید . دل من مملو از امید
است و از لحاظ مادی نیز زندگی ما تأمین خواهد شد . هر گاه در نویسندگی
موفقیت حاصل نکنم ممکن است کلاس تعلیم موسیقی باز کنم من از کار شرم
نخواهم داشت . علاوه بر این مقدار زیادی اشیاء گرانبهای غیر لازمی دارم
ممکن است آنها را بفروشم و مدتی باین طریق معاش خود را تأمین نمایم ، باری
و قتی که دستم از هر کاری قطع شد شغل اداری اختیار خواهم کرد و پدرم نیز
فوق العاده مشغوف خواهد شد زیرا وی اصرار دارد من داخل خدمت
دولت شوم لیکن بعنوان اینکه بنیه ام برای کار کردن در اداره چندان قوی
نیست از قبول تقاضای وی خود داری کرده ام . بعلاوه وقتی پدرم دید از
ازدواج نتیجه نیکو گرفته ام و متین تر و جدی تر شده ام مسرور خواهد شد و
مرا عفو خواهد کرد .

من ناتاشا را که رنگ مرگ برقیافه اش نشسته بود به آلیوشا نشان
دادم و گفتم :

- اما آیا شما هیچ فکری دارید بین پدر ناتاشا و پدر شما چه خواهد
گذشت . ؟ آیا هیچ اندیشیده اید امشب در خانه ناتاشا چه خبر است ؟
آلیوشا گفت :

- آری شما حق دارید . در این خصوص زیاد فکر کرده ام و بی اندازه
از این پیش آمد متأثرم اما چه باید کرد ؟ چه خوب بود پدر و مادرش مرا عفو
میکردند ؛ من آنها را آنقدر دوست دارم ؛ اگر شما بدانید آنها چگونه مرا
همچون فرزند خویش گرامی می شمردند و چه مهر و محبت هائی نسبت بمن ابراز
میداشتند . ؟ اینک من بآنها پاداش میدهم . اگر میدانستم علت این اختلافات
و محاکمات چیست . ؟ مادر صورتیکه اینقدر یکدیگر را دوست داریم چرا باید
در نزاع باشیم ؟ چه خوب بود آنها باهم آشتی میکردند ... سخنان شما در
من تأثیر غریبی دارد . راستی ناتاشا کاری که ما میکنیم بسیار زشت و موحش
است . من بارها بتوانم حقیقت را تذکر داده ام . اما تو بیش از پیش اصرار میورزی
با وجود این و انیآیا شما تصور نمیکنید در پس این شبهای تار و روز روشنی
باشد . ؟ آیا ممکن نیست خود ما وسایل آشتی آنها را فراهم سازیم . ؟ آیا
تصور نمیرود آنها در مقابل زور عشق رام شوند . ؟ اگر بدانید پدرم گاه
از اوقات تا چه اندازه رثوف و مهربان است . ؟ اگر بدانید امروز با من داد با چه
محبتی با من صحبت میکرد و برای متقاعد ساختن من چه سخنان نرمی ادا میکرد ؛

اینک برخلاف اراده وی چون رفتار میکنم . آیا تأسف آور نیست ؟ هر گاه پدرم نیم ساعت باتاشای جناب و زیبایی من بسر برد کاملاً بامام موافقت خواهد کرد . من هزار بار پیش خودم مجسم کرده ام که ناتاشا باالطاف سحر آمیز خویش چگونه آنها را فریفته خویش خواهد ساخت . هیچیک از آنها تا کنون مانند ناتاشا دختری ندیده است . پدرم تصور میکنند من بسا دختر نیرنگ باز افسونگری سروکار دارم . تیره ناتاشا یکی از وظایف مهم من است و خواهید دید چگونه از عهده انجام این وظیفه برخوردارم آمد !

ناتاشای عزیز من همه کس باید ترا دوست بدارد . چه کسی جرأت دارد از دوست داشتن تو سر باز زند ؟ بعلاوه آیا حقیقتاً تا کنون نیک بخت نبوده ایم ؟ من یقین دارم امروز برای ما روز مقدسی است و بعد از این در شادکامی و مسرت بسر خواهیم برد . آیا اینطور نیست ناتاشای گرامی من ؟

دختر زیبا جهان خلسه ای راطبی می کرد . صدای شورانگیز آلیوشا ناگهان وی را بخود آورد . دختر متأثر نگاهی به پیرامون خویش افکند و خود را در آغوش من انداخت و نامه ای را از جیب خویش در آورد و بسرعت بمن سپرد چنانچه گفتمی میل ندارد آلیوشا از این پیش آمد آگاه گردد .

این نامه ای بود که دیشب برای پدر و مادرش نگاشته بود و آنرا با چنان نگاه یأس آمیزی بمن سپرد که تا اعماق دلم کارگر شد و ناگهان اضطراب عجیبی وجودم را فرا گرفت و دریافتم دختر تیره بخت از عواقب دهشتناک کردار خود نیک آگاه است . این دختر بیچاره میخواست بمن چیزی بگوید حتی شروع بسخن گفتن نمود لیکن یارای کافی در خوبستن نیافت و مدهوش شد . رنگ آلیوشا از وحشت همچون رنگ مردم محتضری شد و باحرکات

کودکانه شقیقه های ناتاشا را مالش میداد و پی در پی میپوسید . پس از چند دقیقه ناتاشا بهوش آمد . درشکه ای که آلیوشا را بآن محل آورده بود در چند متری منتظر بود . آلیوشا او را صدا کرد و موقعیکه ما ناتاشا را در آن جای دادیم دختر حساس دستهای مرا با اشکهای سوزان خویش خیس کرد . پس از آنکه درشکه حرکت کرد من مدت مدیدی در جای خویش

مات ایستادم و در مقابل سر زشت خود متحیر بودم . کلیه آرزوهایم مانند بخار در جولا یتناهی محو گردید و شیشه عمرم بشکست . بسادگی اندوهگین و دیدگان اشک آلود از همان راهی که آمده بودم بخانه پدر و مادر تیره بخت ناتاشا باز گشتم و هیچ نمیدانستم چگونه داخل خانه شوم و سخن را از کجا شروع کنم .

مغزم گفتمی از کار افتاده است و پاهایم یارای حرکت ندارد . . . داستان نیک بختی من بدینسان خاتمه یافت و ماجرای عشقم همین جا پایان پذیرفت . .

فصل دهم

پنج روز پس از درگذشت اسمیت من در خانه اش اقامت گزیدم. این روز یکی از تاریکترین روزهای زندگی من بشمار میرود. هوا سرد بود و از بامداد تا شام باران آمیخته برف میبارید و تنها نزدیک عصر خورشید صورت خود را نمایان ساخت و یکی از اشعه هایش از راه کنجکاو در اطاق تاریک من پرتو افکند و متدرجاً از اینکه این خانه را برای مسکن خویش گزیده بودم پشیمان و متالم میشدم. اطاق من بزرگ بود ولی سقف کوتاهی داشت و بسیار تاریک و ترسناک مینمود. بامداد وقت خود را صرف مرتب کردن کتابها و کاغذهای خود نمودم و سپس شروع بنوشتن کردم لکن عنان قلم از دستم رها شد و افکار منشتت خاطر من را فرا گرفت. قلم را بگوشه ای افکندم و پنجشنبه نزدیک شدم. هوا بیش از پیش تاریکتر و دل من دم بدم افسرده تر میشد و افکار تاریک پیوسته بر مغزم مستولی میگشت. کم کم این فکر در من تقویت یافت که بزودی در آن شهر بزرگ جان خواهم سپرد. اما از آنجاییکه دوران جوانی طبیعت نزدیک میشد بخود میگفتم هر گاه شهر پرهیاهو و غم انگیز را ترک گفته بمزارع خرم کوهستان پناه برم شاید رمقی یابم و زندگانی را از نو آغاز کنم. بخود این فکر را تلقین می کردم که هر گاه بر اثر پیش آمد غیر مترقبه یا معجزه ای بتوانم بر خاطرات گذشته قلم بطلان کشم و ماجرای چند سال اخیر را در طاق نسیمان نهم و بامغز آزاد و با افکار نوین زندگانی را از سر گیرم چقدر نیک بخت خواهم شد. باری بخود میگفتم که ممکن است داخل تیمارستان کردم و با دیوانگان مشغول شوم باشد که نخست دیوانه شوم و بعداً شفا یابم... تشنه زندگانی و نشاط بودم... ناگهان غرق در خنده شدم و بخود گفتم پس از خروج از تیمارستان چه خواهم کرد؟ آیا نویسندگی را از سر خواهم گرفت. تخیلات تأثر آوردمی دامن ذهنم را رها نمیکرد و بیش از پیش افسرده میشدم. رفته رفته شب فرا رسید. نا تا شام بن نامه تأثر آوری نگاشته و قول گرفته بود شب بدیدن وی روم.. بنابراین از جا برخاستم و خود را آماده برای خارج شدن نمودم زیرا احساس میکردم باید خویشتن را دقیقه ای چند از این خانه منحوس برهانم

هر قدر بر ظلمت شب میافزود اطاق پهناورتر و بزرگتر می نمود و چنین می
 پنداشتم که هر شب اسمیت بیحرکت در مقابل من نشسته و با همان دیدگانی
 که به آدم ایوانوویچ مینگریست مرا هم نگاه میکند. غرق در تخیلات
 خود بودم که ناگهان پیش آمد حیرت انگیزی برای من. روی داد. نمیدانم از
 ناتوانی بی بود یا تأثیر این خانه جدید که بگناه غروب آفتاب، دلم کاملاً
 میگرفت و رعبی شدید بر وجودم مستولی میگشت و حالی بن دست می داد
 که شاید بتوان بر آن نام وحشت موهوم نهاد. از مشخصات این وحشت
 یکی آن بود که از شیشی موهومی میترسیدم و این ترس دقیقه بدقیقه شدیدتر
 میشد و نیروی عقل در مقابل آن تاب مقاومت نمیآورد بنابراین بانگرانی
 هر چه تمامتر منتظر پیش آمدی میشدم. در مقابل میز ایستاده و مشغول برداشتن
 کلام خودم بودم که ناگهان این فکر در مخیله ام خطور کرد که در موقع بازگشت
 بخانه بطور قطع اسمیت را در خانه خواهیم یافت زیرا در غیاب من بدون صدا در
 آستانه در خواهد ایستاد و پیرامون نظر خواهد افکند سپس سر خود را بزیر
 انداخته پیش خواهد آمد و در مقابل من خواهد ایستاد و نظر بی فروغ خود را بر
 من افکنده ناگهان طوری بمن خواهد خندید که از صدای آن پیکر ناتوانش
 بحرکت در خواهد آمد.

این منظره با چنان صراحت و وضوحی در مقابل دیدگانم مجسم شد
 که بیدرنک پشت بدر کردم لکن پیش خود اطمینان داشتم این پیش آمد
 بطور قطع روی خواهد داد و کسی در را باز خواهد کرد ...
 ناگهان بعقب برگشتم و دیدم چنانکه يك دقیقه قبل در پیش چشم خود
 مجسم کرده بودم بآهستگی در باز شد. از ترس فریادی بر آوردم. چند
 ثانیه کسی نمایان نشد چنانچه گفتم در خود بخود باز شده است. در این اثناء
 هیكل غریبی در آستانه در پدید آمد و تا جایی که تاریکی اجازه میداد
 دو چشم تا بنك را تشخیص دادم که بمن خیره شده است. عرق سردی بدنم را فرا
 گرفت با نهایت وحشت مشاهده کردم این موجود غریب يك دختر كوچك است. هر
 گاه خود اسمیت نمایان شده بود هرگز مانند این موجود عجیب در اینوقت شب در
 من تولید وحشت و هراس نمیکرد. در را با نهایت آهستگی و آرامی باز کرده
 بود. گفتمی از داخل شدن در اطاق بیمنك است. دقیقه ای در آستانه
 درنك نمود و بابفت و تعجب مرا نگریست سپس دو گام پیش آمد و بدون آن
 که کلمه ای بر زبان راند در مقابل من ایستاد. چون از نزدیکتر بوی دقیق
 شدم دیدم دختری دوازده ساله است که پیکری ناتوان و چهره ای کم رنگ
 دارد مانند رنجوری که از یک بیماری دشوار تازه برخاسته است. دیدگان

درشت و سیاهش تابندگی خاصی داشت، لباسش بی اندازه مندرس و موهای
سیاهش بسیار ژولیده بود. پادست چپ دستمال کهنه‌ای را بر سینه سوزانش
نگهداشته بود. ما بدینسان مدت دودقیقه یکدیگر را خیره نگریستیم. آخر
دختر بی نوا با صدای گرفته و لرزانی پرسید:

- پدر بزرگم کجاست؟

این پرسش وحشت موهوم مرا ناگهان بر طرف نمود زیرا دانستم
کسی به تجسس اسمیت آمده است و بطور غیر مترقب معمای زندگی مرموز
این مرد کشف خواهد شد.

بدون آنکه تأثیر پاسخ خویش را در نظر آورم گفتم:

پدر بزرگ تو زندگی را بدرود گفت...

دختر تیره بغت ابتدا حال نخستین خود را از دست نداد لکن پس
از یکدقیقه با چنان شدتی شروع بلرزیدن کرد که پنداشتم دچار حمله شده
است و برای آنکه از پای در نیاید زیر بازویش را گرفتم. پس از چند
دقیقه حالش بهتر شد گو اینکه معلوم بود برای فائق آمدن بر تأثر خویش
تلاش خارق‌العاده مبذول میدارد. برای تسکین تشویش او گفتم: دختر کوچک
من! از اینکه این خبر را بطور ناگهان بتو اطلاع دادم پوزش میخواهم شاید
وی پدر بزرگ تو نباشد. آیا تو بچس همان پیر مردی آمده ای که در اینجا
سکونت داشت؟

دختر تیره بغت مرا با نگاه تأثر آوری نگریست و بزحمت گفت:

- آری.

- اسمش اسمیت بود.

دختر کوچک پاسخ مثبت داد.

آنگاه بوی چنین گفتم:

- پس خود اوست... آری او جان سپرده است. دختر عزیز من گریه

نکن... چرا تو زود تر نیامدی؟ اکنون از کجای می‌آیی؟ دیروز او را بخاک

سپردند. او بطور غیر مترقب در گذشت... آیا تو دختر کوچک او هستی؟

دختر متأثر و مبہوت پرسشهای تند و غیر منظم من پاسخ نداد و بدون آنکه

کلمه ای بر زبان راند با هستگی بازگشت و از اطاق خارج شد. من با اندازه‌ای

مات و مبہوت بودم که برای نگهداشتن وی هیچ اقدامی نکردم. دختر بار

دیگر در آستانه در مکث کرده و بسوی من متوجه شد و گفت:

آیا آزر هم مرده است؟

من از غرابت این پرسش در شکفتی ماندم و بوی پاسخ مثبت دادم.

دفتی این دختر بی نوابین داشت که اجل آזור با مرک پیر مرد در یک آن فرا خواهد رسید .

از اطاق خارج شد و در را عقب خود بست . یکده دقیقه بعد از رفتن او از اینکه مانع رفتنش نشدم تاسف خوردم و به تعقیبش پرداختم . او چنان آهسته خارج شده بود که من صدای در را نشنیدم و بخود گفتم بطور قطع هنوز از پله ها پائین نرفته است بهمین جهت گوش فرادادم تا مگر صدای پای ویرا بشنوم . لکن سکوت محض حکمفرما بود .

با سرعت کامل پائین جستم . بین اشکوب چهارم و پنجم که اطاق من در آن واقع بود یک پله مار بیچ وجود داشت و از اشکوب چهارم پله راست میشد . در این پله های موخس در این موقع شب ظلمت کامل حکمفرما بود . من تا اشکوب چهارم پائین آمدم ناگهان دختر تیره بخت را دیدم که رو به دیوار کرده زار زار میگریه :

بوی گفتم :

چرا گریه میکنی من ترا ترسانیدم ؟ پدر بزرگت در موقع مردن ترا بپاد آورد و آخرین کلمه ای که بر زبان راند نام تو بود ...

چند جلد کتاب در اینجا گذاشته است ... نام تو چیست . ؟ می-گفت

تو در ناحیه ششم مسکن داری ...

او سخنان مراقطع کرد و فریادی بر آورد و بادستهای لاغر خود مرا بعقب راند پیدا بود از اینکه محل اقامت وی را میدانم بیمناک است . دختر مرعوب با سرعت هرچه تمامتر از پله ها پائین رفت و من در عقبش روان شدم ... صدای پایش را می شنیدم . اما ناگهان صدا قطع شد .

تا آخر خیابان وی را تجسس کردم لکن بمقصود نرسیدم و بخود گفتم بطور قطع در میان پله ها مخفی شده است ...

فصل یازدهم

ناگهان براه‌گذری بر خوردم که سر بجیب تفکر فرو برده و با سرعت هر چه تمامتر پیش میرفت. موقعی که دیدم این مرد عاجز ایخمنیف است غرق در بهت و حیرت شدم. گفתי امشب، شب ملاقاتهای غیر مترقب است. ایخمنیف سه روز پیش دچار کسالت سختی شده بود. علاوه بر این او بندرت شبها از خانه خارج میشد با اینهمه ویرادر آن هوای بد در خارج یافتم. ایخمنیف از ملاقات من بسیار مشعوف شد زیرا دست مرا محکم بفشرد و بدون آنکه از مقصد من پرسشی نماید مرا همراه خود برد. از حرکات و رفتارهای آثار شتابزدگی خاصی هویدا بود. من بخود گفتم در اینموقع شب این مرد که سنش چرا از خانه خارج شده است؟ استفسار این موضوع بی ثمر بود زیرا این مرد بسیار تند خو و بدبین شده و در ساده ترین پرسش اشاره توهین آمیزی می یافت. من بدون آنکه بی برد بقیافه اش دقیق شدم. پیرمرد ضعیف و لاغر شده و در صورتش آثار بیماری و ناتوانی هویدا بود. موهایش که چون برف سفید شده بود از زیر کلاهش خارج میشد.

بارها این مرد را دیده بودم که بکلی وجود خویش را فراموش کرده است و در حالی که دستهای خود را حرکت میدهد با خود صحبت میکند راستی در این قبیل مواقع قیافه وی بسی تأثر انگیز بود. باری ایخمنیف از من پرسید:

کجا میروی؟ من برای انجام کارهای خود از خانه خارج شدم... آیا حالت بهتر است؟
بوی چتین پاسخ داد:

— بر من است که حال شما را استفسار نمایم. چند روز پیش شما را اندکی کسل یافتم. چرا اینموقع از خانه خارج شده اید. گفתי ایخمنیف اصلاً پرسش مرا نشنید زیرا کلمه‌ای بر زبان نراند.
آنگاه از وی پرسیدم:

حال انا آندریونا چگونه است؟

ایحتمنیف پاسخ داد :

حالش خوبست گوا اینکه کسالت مختصری داردمن اغلب اوقات اورا غمگین و متأثر می یابم چندین بار از تو صحبت کرد. چرا تو بملاقات مانمیایی؟ شاید تو اکنون بخانه ما میرفتی . ؟ آیا چنین نیست . ؟ آیا من ترا از رفتن بمقصد دیگری مانع میشوم ؟

بیدرنک بوی پاسخ دادم که بملاقات آنا آندریونا میروم گوا اینکه وقت رفتن بخانه ناتاشا دیر میشود و شایدهم فرصت ملاقات وی را از دست بدهم .

پاسخ من اندکی ویرا آرام نمود و سپس چنین گفت :

بین وانیا ما همواره ترا همچون فرزند خود میدانیم ، خدا بما پسری عطا نکرد و ما ترا به پسری قبول کردیم . عقیده من و همسر که نسالم همواره آن بوده است که تو گرامی ترین دوست ما هستی و توهم مانند پسر وفادار و حق شناسی نسبت بما مهربان و رؤوف بوده ای . امیدارم خدای متعال ترا پاداش دهد و یار تو باشد .

صدایش میلرزید و پس از یکدقیقه سکوت سخن را ادامه داد و گفت :

— آیا تو بیمار بودی . ؟ چرا اینقدر دیر بملاقات ما آمدی . ؟

داستان اسمیت را برای وی حکایت کردم و پوزش خواستم از اینکه این پیش آمد مرا از رفتن بخانه آنها باز داشته بود . نزدیک بود بگویم با وجود این گرفتاریها بملاقات ناتاشا رفته ام خوشبختانه از این اظهار خودداری کردم . سرگذشت اسمیت توجه ویرا جلب نمود و بادقت هرچه تمامتر بگزارش من گوش داد لکن موقعیکه دریافت خانه جدید من مرطوب تر از خانه قدیمی است و اجاره اش در ماه از شش روبل تجاوز نمیکند بیش از پیش برآشفت . این مرد اخیراً بسیار عصبانی و بی تحمل شده بود و در این قبیل موارد تنها همسرش بآرام کردن وی ناائل میآمد . بنا بر این با برآشفتگی هرچه تمامتر گفت :
آیا بتونگفتم این ادبیات منحوس روزگار ترا سیاه خواهد کرد و آخر بسوی گورستان سوقت خواهد داد !

آیا (ب) همچنان در خصوص کتابهای تو تفریط و انتقاد می نویسد :

بوی گفتم :

ظاهراً برای شما حکایت کردم که (ب) آخر از سل ریه جان سیرد .

ایحتمنیف با نهایت تأثر گفت :

او مرد ؟ آری سرانجام وی معلوم بود . آیا برای زن و فرزندانش خود

چیزی باقی نگذاشت؟ ظاهراً بمن گفתי که وی زن دارد. این قبیل اشخاص چرا متاهل میشوند؟

بوی چنین پاسخ داد:

خیر چیزی نداشت.

آنگاه ایخمنیف مثل اینکه نزدیکترین بستگان یا گرامی‌ترین دوستان خود را از دست داده باشد بالحن وحشتناکی گفت:

— بین و انیا این است سرانجام ادبیات... من یقین داشتم که این مرد آخر بذاك نیستی خواهد نشست. میگوئی که هیچ چیز برای زنش باقی نگذاشته است. خواهی گفت در عوض اوسهرت خوبی از خود باقی گذاشت لکن آیا بهترین شهرت درد گرسنگی را تسکین میدهد؟

اما راجع بتوهم و انیامن بارها فکر کرده‌ام و از استعدادتوستایش نموده‌ام لکن در دل خویش در خصوص سرنوشت توهمواره نگران بوده‌ام. در این هنگام خانه‌های کثیف و رهگذران متالم را نشان داد و گفت:

— راستی زندگانی چندان نعمت بزرگی نیست.

میگفتی که ب... مردی حساس و جذاب و نیک نفس بود.

البتة کلیه نویسندگان و شعرا همین حال را دارند لکن از دست آنها کار دیگری جز تزئید شماره یتیمان ساخته نیست. در این اثناء بدختر خرد سالی که دست تکندی بسوی وی دراز کرده و از سر مامیلر زید متوجه شد و گفت:

دختر چه میخواهی؟

این دختر بینوا هفت یا هشت سال داشت و میکوشید بدن خویش را با پیراهن پاره و مندرسی از سرمای سخت محفوظ دارد. صورت کمرنگ و تانر آورش باز شد و دیدگان اضطراب آمیزش بصورت ما خیره گشت و دستهای خود را بسوی مادر از کرد. مرد که سال از دیدن وی چنان لرزه‌ای بر اندامش افتاد و با چنان سرعتی بعقب برگشت که وحشت غریبی دختر کوچک را فرا گرفت لکن ایخمنیف پس از چند ثانیه با لحن محبت آمیزی بگوید گفت:

— دخترم بیم نداشته باش.

توپول میخواهی؟ بیا... آنگاه بادست لرزانی دویا سه سکه پول از جیب خود بدر آورد لکن این مبلغ بنظرش کم آمد و از کیفش يك روبل کاغذی که تنها دارائیش بود برداشت و در دست دختر گذاشت و گفت:

— دختر کوچک خدانگهدار تو باشد. سپس با دستهای لرزان خویش

دختر بینوا را نوازش کرد لکن ناگهان چون مرا دید بحرکات وی خیره شده‌ام جبین درهم کشید و با سرعت کامل قدم برداشت و پس از چند ثانیه گفت:

— میدانم و انیا من هرگز تاب آنرا ندارم این موجودهای بینوا و لرزان را که در اثر قساوت قلب پدر و مادر خود بدین روز افتاده اند در اینحال مشاهده نمایم . اما پدر و مادر هم شاید حق داشته باشند و از راه اضطرار بدین کار پست تن داده و دختر خود را بگدائی تشویق نموده باشند .

باری در این جهان مستمند و بی چیز فراوان است لکن معلوم نیست تقصیر از تقدیر است یا خود ما . سپس چند دقیقه ای سکوت نمود و بعد گفت :

بین و انیا من بزخم قول داده ام ... یعنی با هم تصمیم گرفته ایم دختر یتیم و بیگسی را نزد خود بپذیریم زیرا ما هر دو هر کهنسالیم و از تنهایی بستوه آمده ایم لیکن دو باره زخم در اینخصوص اظهار تردید نموده است خواهشمندم بدون آنکه بدانند من بتو توصیه کرده ام وی را در اینخصوص متقاعد کن . مدتی بود که من در نظر داشتم انجام این خدمت را از تو بخواهم .

من خود بزحمت میتوانم با وی در اینخصوص گفتگو کنم البته میدانم من خودم هیچ نیازی بدختر کوچک ندارم و تنها مقصودم آنست که همسر یتیم تنها نباشد . بطور قطع وی با نهایت ناشکیبائی منتظر است . وقتی بخانه ایخمنیف رسیدیم ساعت هفت و نیم بود .



فصل دوازدهم

ایخمنیف و همسرش یکدیگر را بسیار دوست میداشتند و رنج و مرارت های بی در پی رشته مهر و محبت آنها را بیش از پیش محکم کرده بود. باوجود این گاهی ایخمنیف حتی در شیرین ترین ساعات زندگی خویش اندکی در مقابل آنا آندریونا ابراز آشفته گی میکرد لکن پس از فرار ناتاشا این قبیل موارد کمتر پیش میامد و مودت و همدردی زن و شوهر نسبت بیکدیگر روز بروز بیشتر میشد.

گفتی این دو موجود کهنسال و تیره بخت سازش حاصل کرده اند که هر کدام باهم از دختر خویش گفتگو نکنند.

مادر تیره بخت جرأت نمیکرد در مقابل شوهرش بدختر فراری خود اشاره ای نماید گویا اینکه این سکوت برای وی بی اندازه دشوار بود. این زن پاکدل و رئوف دختر خویش را بخشیده بود ما باهم قرار گذاشته بودیم هر موقع بمنزل وی بروم راجع بجگر گوشه اش اطلاعاتی بوی بدهم و هر وقت که چند روز از ناتاشا بیخبر میماند از شدت تأثر بیمار میشد و زمانیکه من بدیدنش میرفتم نسبت بجزئیات ملامت من با ناتاشا ابراز توجه میکرد و گزارشهای من مرهمی برای جراحت دل دردمندش بشمار میرفت. یکبار که ناتاشا بیمار شد مادر ناتوانش نزدیک بود از شدت نگرانی جان سپرد و حتی تصمیم گرفت که بدیدنش رود.

برخی از روزها غم و اندوه آنا آندریونا بمنتها درجه میرسید و زار زار میگریست و پیوسته نام دختر زیبایش را بر زبان می راند و حتی در حضور شوهرش از محسنات جوانمردی و مضرات قساوت قلب سخن میراند و گاهی میگفت خدای متعال باشخص سنگدل رحم نمی کند لکن جرأت نمیکرد موضوع را بطور مستقیم مطرح کند.

در این روزها ایخمنیف افسرده تر و ملول تر از معمول میشد و جبین درهم میکشید و موضوع صحبت را تغییر میداد و گاهگاهی ما را ترك میکرد و باطاق خود میرفت بطوریکه زن تیره بخت آنقدر میگریست تا عقده دلش گشوده شود و بطور کلی هر وقت من بخانه آنها میرفتم ایخمنیف مرا با همسرش تنها میگذاشت تا آنچه را که درباره ناتاشا میدانستم آزادانه برای مادرش حکایت نمایم.

آن شب نیز بمحض اینکه داخل خانه شدیم ایخمنیف بمن گات :
وانیا من اندکی کسالت دارم و باطابق خود میروم و سپس همسرش را
مخاطب قرار داد و گفت :
او ماجرای خانه جدیدش را برای تو تعریف خواهد کرد. من هم اکنون
باز میگردم .

این بگفت و با سرعت کامل باطابق خود رفت .
آنگاه آنآندریونا بمن روی آورد و گت :
این عادت همیشگی اوست با اینکه میداند مابه نیرنک وی پی برده ایم
چرا با ما از در حيله داخل میشود ؟ آیا من نسبت بوی بیگانه ام ؟
باور کنید او میل دارد ناتاشای عزیز مرا عفو کند . خدا فقط از اندیشه
های این مرد اطلاع دارد . شب هنگام صدای گریه و پرا میشنوم لکن در
مواردی که تنها نیست گرمی داش از سنک است . باری زود بگو او از کجا میآید .
به وی پاسخ دادم
اتفاقاً من میخواستم این را از شما بیروم .
آنآندریونا با دیدگان مبهوتی گفت :

... موقعیکه دیدم او در این هوای بد از خانه خارج میشود بسیار
نگران شدم و با خود گفتم قطعاً برای اچام کار مهمی مرا ترك میکنند لکن
آیا کار مهمی هست که شما و من از آن اطلاع نداشته باشیم . من بیم دارم
از وی سئوالی کنم و همواره در باره حال او و ناتاشا نگرانم . گاهی بخود میگویم
ممکن است از اوضاع ناتاشا اطلاع داشته باشد میدانم این اطلاعات را از کجا
بدست میآورد . دیروز ایخمنیف بسیار بر آشفته و متالم بود . شما چیزی نمیگوئید ؟
آیا باز پیش آمدی در آنجا روی داده است ؟ من با ناشکیبائی هر چه تمامتر
منتظر ورود شما بودم . بگوئید بدانم آیا این جوان تبه کار ناتاشای عزیز
مرا رها خواهد کرد ؟

من بسا همان صداقت معمول خویش برای وی حکایت کردم که بین
دختر زیبا و جوان بی تجربه اختلافاتی روی خواهد داد و بیم آن میروود
مناسبات آنها رو بتزلزل نهد و ناتاشا نامه ای بمن نگاشته است که هم امشب
بملاقات وی بروم و هر گاه ایخمنیف را در راه نمیدیدم اکنون نزد ناتاشا بودم .
برای آنآندریونا حکایت کردم که اوضاع تقریباً خطرناکست زیرا
شاهزاده از سفر باز گشته و پسرش را جدآ تحت بازرسی قرار داده است و
آلیوشا نیز کمتر از سابق نسبت بنامزدش اظهار بی میلی میکند و حتی
شهرت دارد بدام عشق این دختر افتاده است ناتاشا نامه ای در حال تألم کامل نگاشته

و اطلاع داده است که امشب کار یکسره خواهد شد. معنی این اظهار چیست؟
من هیچ نمی‌فهمم! بنا بر این من باید هرچه زودتر خود را در ساعت مقرر
به ناتاشا برسانم.

آنا آندریونا با شتابزگی هرچه تمامتر گفت:

پس زود باش خود را بی‌درنگ باو برسان، بجز اینک اینهمه
از گشت یک فنجان چای بنوش و بیهانه ای خارج شو و فراموش نکن که فردا
سپیده دم خود را بمن برسانی و ماجری را برای من تعریف کنی، خدایا آیا
برای ناتاشا چه بدبختی جدیدی روی آورده است؟

من نیک احساس میکنم شوهرم از جزئیات اوضاع باخبر است، امروز
بی اندازه افسرده و متأثر بنظر می‌آید و نزدیک بود بمن پر خاش کند. پس از
آنکه چاشت خود را صرف نمود چنین وانمود کرد برای استراحت باطاق
خود می‌رود لکن از شکاف در دیدم که در مقابل تمثال مسیح ایستاده دعا
می‌خواند. پس از صرف چای کلاه خود را برداشت و بیرون رفت و من جزمت
نکردم راجع بمقصد وی بر سرش نمایم زیرا عصبانیت می‌شد و فریاد میکرد. او گاهی
سبب بماتریونا کلفت ما و حتی نسبت بخود من ابراز عصبانیت میکند و در این
قبیل موارد زانوهای من سست میشود. آیا ممکن است نامه‌ای را که ناتاشا
برای من نگاشته است بمن نشان دهی؟ این زن دل شکسته امیدوار بود که
آلیوشا آخر ناتاشا را بقید ازدواج در آورده و شاهزاده نیز باین وصلت تن
دهد. آنا آندریونا چندین بار آرزوی خویش را بمن ابراز داشت لکن هرگز
جرات نمیکرد در این خصوص در مقابل شوهرش کلمه ای بر زبان راند زیرا
اینهمه نیک بکلی یاد ویرا از خاطرش می‌برد و تا آخر عمر از بخشیدن او خود
داری میکرد. این مرد تیره بخت با ناشکیبائی کامل منتظر بازگشت دختر
زیبایش بود لکن میل داشت دختر فراری تنها و نادم باز گردد و از خاطره
عشق آلیوشا کمترین اثری در ذهنش باقی نباشد.

آنا آندریونا پس از خواندن نامه بمن چنین گفت:

بیم آن دارم این کودک نادان که نه دل و نه شخصیت دارد و تربیتش
نیز ناقص بوده است دختر بیگناهم را بپرتگاه بدبختی موحشی نزدیک
کند. نمیدانم اگر ناتاشا را رها کند بر دختر بدبختم چه خواهد گذشت؟
آن دختر دیگر چه مزیتی بر ناتاشای من دارد؟ راستی احساسات این جوان
بسی شکفت انگیز است!

بوی گفتم:

همه میگویند وی دختر بسیار زیبا و دلربائی است حتی ناتاشا هم از

ستایش وی خود داری نمیکنند .

آنا آندریونا با عتاب هرچه تمامتر گفت :

بس است زیبا و دلربا! برای شما جوانان بلهوس هر زن هر جائی هم زیبا و دلربا است . اگر ناتاشا از این دختر تعریف میکند برای آن است که صفای قلب بیمانندی دارد و نمیداند در پس این قیافه های افسونگر چه اهریمنانی پنهانند .

چندبار تا کنون این جوان بیدادگر بدختر من خیانت کرده است . چه خوب بود دست کم شوهر من ناتاشای زیبایم راعفو میکرد و میتوانستم بار دیگر او را در آغوش کشم . آیا او ضعیف شده است ؟

- من بوی چنین پاسخ دادم :

- آری اندکی لاغر شده است .

آنا آندریونا بالحن تاتراوری گفت :

- بیچاره دخترم . خدایا من چقدر تیره بخت و فلک زده ام شب و روز

کارم جز گریه چیز دیگر نیست ...

بعداً ماجری را برای تو مفصلاً حکایت خواهم کرد . چندین بار تصمیم گرفتم از اینخمنیف درخواست کنم ویرا ببخشد لکن ترسیدم مبادا خشناک شود و دختر بیگم را نفرین کند . خدا فرزندى را که نفرین کرد ، باشد غرق در مذلت میکند . من تادم واپسین باید نگران باشم و در تنگنای بدبختی دست و پا زنم اما تو که در خانه ما بزرت شده ای و از ما جز مهر و عاطفه چیز دیگر ندیده ای چگونه قلبت راضی میشود آن دختر را زیبا و دلربا بدانی - من از جزئیات قضیه آگاهم . یکی از آشنایان ما تریونا کلفتی که در خانه شاهزاده بسر میبرد چگونگی اوضاع را بتفصیل برایم حکایت کرده است . پدر آلیوشا باشاهزاده خانمی باب معاشقه گشوده و بوی قول داده است که با او ازدواج نماید لکن بعداً باز بردستی کامل خویشتن را از این قیدرهایی بخشیده است .

این شاهزاده خانم موقعیکه شوهرش زنده بود بمناسبت زندگانی شرم آورش ز بانزد خاص و عام بود و چون همسرش زندگانی را بدرود گفت راه کشورهای بیگانه را پیش گرفت و در آنجا هر چند ماه با کسی دوست شد و در این اثنا شاهزاده را بر دیگران ترجیح داده و بوی دلپاخت . شاهزاده خانم يك نادختری دارد که شوهرش از زن دیگر بوجود آورده بود و در اثنائیکه نامادری مشغول بر باد دادن دارائی خود بود نادختری بزرگ میشد و دو ملیون روبل ارثی که پدرش بنام وی در بانک گذاشته بود روز بروز افزایش می یافت .

شهرت دارد که این سپرده اکنون بالغ بر سه ملیون روبل گردیده

است شاهزاده که در زونگی مانند ندارد پیش خود چنین گفته است: نادختری شاهزاده خانم را برای آلیوشا بگیریم. بطور قطع این پسرچندان احمق نیست که این فرصت گرانبها را از دست بدهد. سه میلیون روبل چیز کمی نیست. شاهزاده به شاهزاده خانم مراجعه نمود ولی این زن از حیث محاسبه سود و زیان دست کمی از شاهزاده نداشت و بوی پاسخ داد بشرطی باین ازدواج تن خواهد داد که شاهزاده هم خود او را بگیرد. اما شاهزاده باز بردستی هرچه تمامتر بوی گوش زد نمود که دیگر ثروتی ندارد و این وصلت چندان صورت خوشی نخواهد داشت. بازی میگویند شاهزاده خانم ششماه پیش بهیچ روی در مقابل اصرار شاهزاده رام نمیشد لکن شاهزاده او را بورشو برد و بهر وسیله بود موافقتش را جلب کرد این بود اخباری که از منابع موثق بدست آورده ام. این اطلاعات کاملاً موافق با اظهارات آلیوشا بود لکن آلیوشا سوگند یاد میکرد که هرگز برای پول ازدواج نخواهد کرد. با وجود این زیبایی و احساسات بیمانند کاترین فتودرینا او را جذب کرده بود. آلیوشا ضمناً بوسیله دختر اطلاع یافته بود که شاهزاده قصد ازدواج با شاهزاده خانم را دارد. باری آلیوشا پدرش را بی نهایت دوست میداشت و از دستورهای وی کاملاً پیروی میکرد: آنا آندریونا سخنان خود را ادامه داده گفت:

این راهم بدان که این زن شاهزاده حقیقی نیست و نادختریش نیز فرزند یک نوشابه فروش است و حال آنکه ناتاشا از اشراف اصیل است دیشب ایخمنیف صندوق مدارک ما را باز کرده و مشغول تنظیم اسناد خود بود و من نیز مشغول یافتگی بودم. ناگهان چون دیدم من بکارش چندان توجه ندارم برآشفته و مرا نزد خود خوانده و شروع بشرح سلسله نسب ما نمود. ایخمنیف از خاندان بزرگی است که اجدادش در زمان الکسی میخائیلوویچ شهرت خاصی داشتند و ما مدارک مثبت در دست داریم و بعلاوه خوارامین نیز در کتاب خود باصل و نسب خانواده ایخمنیف اشاره کرده است. من نخست مقصود زن کهنسال را از این اظهارات دریافتم لکن بعد دانستم میخواهد ثابت کند که مزیت کاترین فتودرینا بر ناتاشا جز ثروت و دارائی چیز دیگر نیست. بعد از چند ثانیه مکث آنا آندریونا چنین گفت:

- همه متمگر و نیرنک بارند. ناتاشای من بیکس و پا کد دل است و جز گریه و زاری وسیله ای ندارد. و انیا موقع آن است که بدیدنش روی ماتریونا زود باش چای را حاضر کن.

من از او پرسیدم:

- مقصود از بدبختی جدیدی که چند دقیقه قبل اشاره نمودید چیست؟

آنا آندریونا گفت:

دوست گرامی آیا تصور میکنی بدبختی من پایان پذیر باشد؟ من يك مدال طلا داشتم که عکس ناتاشای زیبایم در سن هشت سالگی بر آن حک شده بود. اگر بدانی ناتاشا در این مدال تاچه اندازه دلربا و زیبا بود. من این مدال را از صندوق در آورده بگلوی خود آویخته بودم. نگاه باین مدال تا اندازه ای قلب دردمندم را تسکین میداد و موقعیکه تنها بودم با آن صحبت میکرد. قبل از خواب آنرا میبوسیدم و از او پرسش‌هایی میکردم و گفتمی که بمن پاسخ میداد و بسی مشعوف بودم که ایخمنیف از این پیش آمد هیچ اطلاعی نداشت. دیروز باامداد ناگهان دیدم مدالم نیست و حشت غریبی قلبم را فرا گرفت و هرچه بیشتر در عقب آن گشتم کمتر بمقصور رسیدم. کلیه اثاثیه خانه را برهم زدم ولی اثری از مدال نیافتم و بخود گفتم یا ماتریونا آنرا برداشته یا ایخمنیف. هر گاه ماتریونا آنرا یافته بود آنرا بمن پس میداد زیرا از جان و دل نسبت بمن صمیمی است بنابراین یقین کردم ایخمنیف آنرا از من ربوده است و بر آن شدم که غم خویش را بوی نشان دهم شاید از کرده خویش پشیمان شود و مدال مرا پس دهد.

از شب تا باامداد زار زار گریستم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و بایی صبری منتظر تو بودم.

در این اثنا بشدت شروع بگریستن کرد و سپس چنین پرسید:
راستی فراموش کردم مطلبی را از تو پرسم آیا ایخمنیف بتو گفت که عزم دارد دختر خردسالی را بخانه ما آورد؟
بوی گفتم:

— آری در اینخصوص با من صحبت کرد و گفت موافقت شما را جلب کرده است.
آنا آندریونا گفت:

نه دوست گرامی! این اندیشه هرگز در خاطر من خطور نکرده است من غیر از ناتاشا دختر دیگری را در خانه نخواهم پذیرفت. من يك دختر بیشتر ندارم و نخواهم داشت. این عقیده از کجا در ذهن وی ایجاد شده است شاید چنین میپندارد که منظره يك دختر قلب مرا تسکین خواهد داد زیرا پیوسته مرا افسرده و گریان می بیند شاید هم بخواهد خاطر فرزندش را از ذهن خارج کند.

آیا او را جمع بمن با تو صحبت کرد. آیا او را اندوهگین و عصبانی یافتی؟ احتیاط کن ایخمنیف آمد...

بقیه را فردا برای من حکایت خواهی کرد. مخصوصاً فراموش نکنی فردا بدیدن من بیایی.

فصل سیزدهم

ایخمنیف داخل شد و نظر دقیقی بر ما افکند و بنشست و گفت :

— پس سماور کجاست ؟

— آنا آندریونا گفت :

— حاضر است. اکنون آنرا ماتریونا خواهد آورد .

هنوز سخنان آنا آندریونا پایان نرسیده بود که ماتریونا با سماور داخل اطاق شد. او تا آنوقت منتظر ورود ایخمنیف بود. ماتریونا خادمی وفادار و با تجربه بود لیکن تا کنون موجودی باین سمجی ندیده بودم. ایخمنیف با لحن متغیر گفت :

— بیرون رفتن در این هوای بد چندان لطفی ندارد بویژه موقعیکه در بازگشت چای هم حاضر نباشد . .

همسرش بمن نظر پر معنائی افکند. ایخمنیف این چشمک زدنهای پنهانی را دوست نیداشت و با آنکه کوشش نمود ما را نبیند از قیافه اش پیدا بود که حرکت آنا آندریونا را دیده است .

باری ایخمنیف بمن روی آورد و چنین گفت :

— و انیا من برای رسیدگی بکارهای خود از خانه خارج شده بودم. راستی اینکار کثیف مرا خسته میکند. در همه جا مرا محکوم و شاهزاده را احاکم میدانند و برای اثبات بیگناهی خویش مدارک کافی در دست ندارم. باز جوئی نیز کاملاً مخالف با اصول دادگستری صورت گرفت .

او از جریان محاکمه صحبت میکرد. و چون از عهده پاسخ دادن بوی عاجز بودم سکوت اختیار کردم و از آنجا که ما را ساکت دید بایک لحن جدی چنین گفت :

— هرچه زودتر این قضیه فیصل یابد بهتر است . ممکن است در این گیرودار دارائی خویش را از دست بدهم لیکن شرافت من از دست نخواهد رفت و وجدان من کاملاً آرام است .

وقتی دارائی ام رفت اقلرا راحت خواهم شد و راه سیبری را پیش خواهم گرفت .

آنا آندریونا با دیدگانی مبهوت گفت :

چرا بچنین محل دوری میخواهی مسافرت کنی؟

ایخمنیف با لحن شدیدی گفت:

مگر در اینجا ما بچیزی نزدیکیم؟

آنا اندریونا نگاه اضطراب آمیزی بمن معطوف داشت و گفت:

به اشخاص؟ ...

ایخمنیف نظر خشمگینی متوجه ما نمود و گفت:

چه اشخاصی؟ دزدان! پول دوستان! جنایتکاران! نگران مباش این

اشخاص در همه جا حتی در سبیره فراوانند.

بعلاوه هر گاه میل نداشته باشی با من بیامی کاملاً آزادی ممکن است در

همین جا بمانی. من ترا ناگزیر بآمدن نخواهم کرد.

زن که نسال با نهایت تأثر گفت:

ایخمنیف عزیز من اگر تو اینجا نباشی من برای چه کسی اینجا بمانم؟

تونیک میدانی من هیچکس را در جهان دوست ندارم. آنگاه با نگاه پر

اضطرابی بمن نگر بست مثل آنکه مرا بکمک میطلبند لکن ایخمنیف بسیار

عصبانی بود و مباحثه با او فایده نداشت. بهمین جهت بهمسر ایخمنیف روی

آوردم و گفتم:

- آنا اندریونا آنقدر که تصور میکنید آب و هوای سبیره بد نیست

هر گاه بدبختی برای شما روی دهد و ناگزیر بفروش ملک خویش گردید

نقشه ایخمنیف از هر حیث عاقلانه است و ممکن است در سبیره باسانی زندگانی

خوبی برای خود فراهم کند. ایخمنیف با شغف و مسرت کامل گفت:

معنی حرف زدن همین است و انیا میفهمد تصمیم من تا چه اندازه

منطقی و بمورد است. من خود را از این محاکمه آزاد کرده و بیدرنک

حرکت خواهم کرد.

آنا اندریونا بهمسرش روی آورد و گفت:

من از تو بویژه از و انیا انتظار چنین اظهاراتی را نداشتم.

ایخمنیف بتغیر تمام پاسخ داد:

پس تو از من چه انتظار داشتی؟ اندکی فکر کن هر گاه ما این شهر

را ترک نکنیم بچه وسیله امرار معاش نمائیم. دارائی ما بکلی از دست رفته

و حیثیتمان پایمال شده است. تصور نمیکند انتظار آنرا داشته باشی که نزد

شاهزاده بروم و از وی بپوشم بخواهم.

بمحض شنیدن نام شاهزاده لرزه بر اندام آنا اندریونا افتاد و قاشق

از دستش رها شد و در میان بشقاب افتاد.

ایخمنیف بالبغضه تصنی سخنان خود را ادامه داد و گفت :

- این هم بدعقیده‌ای نیست . نظر تو و انیا در این خصوص چیست ؟
بعوض آنکه به سبب برون بروم فردا لباس رسمی در بر نموده و صورت
خود را اصلاح کرده و پیراهن تازه‌ای که آنآندریونا تهیه خواهد کرد خواهم
پوشید و یکجفت دستکش خواهم خرید و بحضور عالیجناب خواهم رفت و بالحن
تأثر آوری بوی خواهم گفت : عالی جناب من ! آقای من ! پدر من ! بمن رحم
کنید و لقمه نانی بمن عطا فرمائید ! من زن و فرزند دارم . آنآندریونا آیا
میخواهید چنین کنم ؟

آنآندریونا بالحن آرامی چنین پاسخ داد .

- من هیچ چیز نمی‌خواهم ، من بی اراده صحبت میکنم ، هر گاه تو را
اذیت کردم پوزش میخواهم . فریاد نکن و بیپوده خود را بدینسان آزارنده !
من یقین دارم ایخمنیف از دیدن چشمان گریان و احساس وحشت
همسر تیره بختش بی اندازه رنج میبرد لیکن عنان اراده از دست عقلش رها
شده بود . کلیه مردان پاکدل ولی عصبانی همین حال را دارند و گاهی از
عصبانیت خود لذتی خاص میبرند مخصوصاً میکوشند يك موجود بی گناه
حتی نزدیکترین خویشان خود را آزار دهند ایخمنیف کهن سال گاهی نیاز به
عصبانی شدن و مباحثه داشت گویانکه خودش هم از عصبانیت رنج فراوان میبرد
بطوریکه آنآندریونا میگفت این حال مخصوصاً وقتی بوی دست میداد که یا تصمیم
مهمی میگرفت و یا عقیده نیکی در خاطرش خطوط میکرد . مثلاً در آن موقع
ظاهراً تصمیم گرفته بود بملاقات ناتاشا رود لیکن در راه تغییر عقیده داده و یا آنکه
مانعی برای وی پیش آمده بود بطوریکه آشفته و غضبناک بخانه بازگشته و از
احساسات لطیف چند دقیقه پیش شرمگین شده و میکوشید قهر خود را بر سر
کسی خالی کند و برای نیل باین مقصود موجودی را اختیار میکرد که احساساتش
همانند احساسات خودش باشد . گویا در نظر خود مجسم کرده بود که در مورد
بخشیدن ناتاشا همسرش تاچه اندازه غرق در شادی و مسرت میگردد و چون
اکنون میدید تیرش بخطا رفته است عصبانی و خشمناک میشد .

با وجود این ایخمنیف از دیدن زن کهنسال که از ترس لرزه بر اندامش
افتاده بود متأثر گردید و از غضب بی جهت خویش شرمگین شد و چند دقیقه
خود را نگه داشت و ماهمه سکوت اختیار نموده و از نگاه کردن بوی احتراز
می‌جستیم اما این آرامش دیری نپایید و فوراً صدای رعد بغرش در آمد و انفجار
سختی روی داد . مرد تیره بخت ناگهان مرا مخاطب قرار داد و گفت :

- بین و انیا من نمیخواستم راز دل خود را افشا نمایم لیکن موقع

آن فرار سیده است که هر چه در دل دارم بگویم و مطلب را صاف و پوست کنده روشن کنم و بسی خرسندم که تو در اینجا حضری و در مقابل تو میتوانم افشا نمایم که کلیه این حرکات ابلهانه و این گریه‌ها و آه و ناله‌ها مرا بسته آورده است. آنچه را که من از دل خویش کنده‌ام دوباره در قلب من جای نخواهد گرفت و آنچه را که گفته‌ام بموقع اجراء نخواهم گذاشت. من از حوادث ششماه پیش سخن میرانم و قضیه را بطور مستقیم تشریح میکنم تا همسرم دست از اقدامات مبهم خویش بردارد. بیشتر علت پریشانی من آنستکه اینان میپندارند من دیوانه و کودکی بیش نیستم و بهر پستی و بی شرافتی میتوانم تن دهم. من احساسات دیرین و لطیف خویش را از دل بدر کرده و برای همیشه داغ بطلان بر آنها زده‌ام دیگر خاطرات گذشته برای من وجود ندارد. دانستی..

این بگفت و مشت سختی بر میز کوفت:

من از نهایت تأثر نتوانستم خودداری کنم و گفتم:

ایخمنیف به آنا آندریونا ترحم کنید. بنگرید چه برس او می‌آوردید سخنان من روغنی بود که بر آتش بریزند. ایخمنیف در حالیکه از شدت

خشم میلرزید گفت:

- ترحم.؟ آیا کسی بمن رحم میکند؟ در اثنائیکه در خانه من برای کمک بدختر سنگدلی که مستوجب همه نوع ملامت و کیفر است توطئه‌ای علیه من تشکیل یافته است چگونه میخواهید...

آنا آندریونا با تضرع گفت:

ایخمنیف هر کاری دلت میخواهد بکن ولی دخترت را نفرین مکن. مرد کهنسال بادیدگان وحشتناک و لعن شدیدی گفت.

- من اورا نفرین و لعن خواهم کرد زیرا از من درمانده و بیچاره

مپخواهند بخانه این دختر ملعون بروم و از وی بپوشش نخواهم. برای انجام این مقصود زشت دقیقه‌ای مرا آرام نمیگذارند و شب و روز بوسیله گریه و آه و ناله و اشاره‌های ابلهانه میخواهند مرا رام کنند. آنگاه بانهایت شتابزدگی و دستهای لرزان مشتی کاغذ از جیب لباس خود در آورد و چنین فریاد زد:

بین و انیاینها رو نوشت مدارك طرف من است. بر طبق این مدارك ثابت میشود که من دزدم و به ولینعمت خود خیانت کرده و کلیه اصول شرافت را پایمال ساخته‌ام. ایخمنیف باندازه‌ای بر آشفته بود که کلیه محتویات جیب خود را بیرون ریخت. در این اثناء چیز صدادار و سنگینی روی میز افتاد و ناگهان آنا آندریونا فریادی بر آورد. این شبی همان مدالی بود که زن تیره بخت چند لحظه پیش داستان آنرا برای من شرح داد. من هرگز باور نمیکردم که

ایضاً بیخوشی افتاد و تا بنا گوش سرخ شد و همسرش در مقابل وی ایستاد و بانگ تضرع آمیزی بوی نگریست و آثار امید و مسرت در صورتش هوایند شد در حالیکه بعلت خجالت و شرم پیر مرد پی برده و اینک میدانست مدالش چگونه از دست رفته بود؟

این زن آزرده چنین میپنداشت که شوهرش از یافتن مدال بی اندازه مسرور گشته و آنرا با نهایت دقت پنهان کرده بود تا مگر در تنهایی بانهایت محبت بر دیده نهد و با آن راز و نیاز کند و شب و روز با آن دمساز باشد آنا آندریونا خیال میکرد همسرش بعوض نفرین کردن ناتاشا مدالش را بر سینه نهاده و آنرا غرق در اشک کرده بود و بنا بر این در مقابل این مرد سنگ دل و غضبناک که از نفرین کردن دخترش دریغ نکرد تاب مقاومت نیاورده گفت:

— دوست گرامی بخدا باز هم او را دوست میداری!

بعض اینک پیر مرد این سخن را شنید شراره خشم از دیدگانش جستن کرد و مدال را از روی میز برداشت و بر زمین انداخت و سخت آنرا لگد مال کرد و در نهایت شدت گفت:

— امیدوارم این دختر تا آخر عمر تیره بخت و بیچاره باشد.

زن سالخورده با لحنی که تا اعماق قلب تأثیر میکرد گفت:

— خدایا ناتاشای عزیز مرا پایمال میکند این مرد چقدر سنگدل و ستمگر و خود خواه است!

مرد تیره بخت پس از شنیدن ناله های زنش ساکت شد و نگرانی خاصی قلبش را فرا گرفت و مدال را برداشت و از اطاق خارج شد لکن هنوز چند قدم پیش برنداشته بود که زانوهایش سست شد و بیک صندلی بزرگ که نزدیکش بود تکیه کرد و سر خود را پائین انداخت و همچون کودکی شروع بگریستن نمود گفتمی نزدیک است دلش منفجر گردد. در ظرف چند ثانیه مرد موحش تبدیل بکودک ناتوانی شده و بهیچ روی یارای نفرین کردن نداشت همان مدالی را که چند ثانیه پیش لگد مال نمود غرق در بوسه کرد و سیل مهر و محبتی که در دلش انباشته شده بود با نیروی خارق العاده ای شروع بجستن کرد بطوریکه در مقابل آن نیروئی برایش باقی نماند. آنا آندریونا باو نزدیک شد و بالحن تائر آوری گفت:

— بیخوش . بیخوش بوی اجازه ده باز گردد روز دادرسی خدا رحم و شفقت ترا منظور خواهد داشت ایخنیف با صدای گرفته ولرزانی گفت.

هرگز! هرگز!

فصل چهاردهم

وقتی بخانه ناتاشا رسیدم پاسی از شب گذشته بود. در آن زمان دختر تیره بخت در کوی فروتنانکار اشکوب چهارم در خانه بزرگ و کثیفی منزل داشت. ناتاشا پس از گریختن از خانه پدر با آلیوشا در اطاق زیبایی در اشکوب سوم خانه مجللی در کوی لیتن اقامت گزیده بود لکن دارائی شاهزاده جوان بزودی بیایان رسیده و مبلغ هنگفتی هم وام گرفته بود. هر چه پول بدست میآورد یا خرج خانه میکرد یا برای ناتاشا هدیه میخرید و درخواستها و تضرع های ناتاشا برای جلوگیری از اسراف و تبذیر شاهزاده جوان بی نتیجه مانده و هدیه خریدن برای ناتاشا بهترین لذت زندگانی آلیوشا بشمار میرفت. علاوه بر این جوان بی تجربه و بلهوس خارج از خانه نیز مبلغ هنگفتی خرج میکرد و با دوستان قدیمی خود بمیخانهها میرفت و گاهی هم با زنان هر جائی آمیزش میکرد با وجود این عشقش نسبت به ناتاشا روز بروز شدت مییافت و گاهی از باده این عشق چنان مست میشد که زارزار میگریست و به من اعتراف میکرد که بانگشت کوچک ناتاشا نمیآرزد و بهیچ روی شایستگی آمیزش با چنین دختری پا کدامن و فرشته سیری را ندارد. آلیوشا ماجرای هوسرانیهای خویش را برای من حکایت میکرد و از من درخواست مینمود همراه وی بخانه ناتاشا بروم و بمن اطمینان میداد که بدون یاری من چرات نگریستن به ناتاشا ندارد. ناتاشا بمحض دقیق شدن بقیافه آلیوشا بمکنونات دل شاهزاده جوان پی میبرد. اما این دختر پا کدامن با آنکه بی نهایت حسود بود هوسرانیهای آلیوشا را نادیده میگرفت و بیدرنگ وی را میبخشید. جریان قهر و آشتی آنها همواره بدین قرار بود که آلیوشا نخست با حجب مخصوص و قیافه مظلومی علت غیبت خود را تشریح میکرد و بانگاه محبت آمیزی ناتاشا را مینگریست و دختر فرشته سیرت بیدرنگ حدس میزد که شاهزاده جوان مرتکب خطائی شده است لکن بهیچ روی ویرا ملامت نمیکرد و در نتیجه صدچندان بر لطف و مهرش میافزود و این مهر و عطوفت ناشی از نیرنگ و تزویر نبود بلکه بخشش برای این دختر پا کدمل لذتی خاص داشت. آلیوشا بمحض اینکه ناتاشا را تا این اندازه مهربان و دل رحم مییافت خود شروع باعتراف

گناهان خویش میکرد تا مگر قلبش تسکین یابد یا بقول خودش بحال اول بر گردد. موقعیکه ناتاشا ویرامی بخشید شور و شغف شاهزاده جوان از اندازه خارج میشد و از شادی در پوست نمی گنجید و دختر جوان را سخت در آغوش کشیده و پی در پی ویرا میبوسید و سپس باندازه ای خوشحال میشد که همچون کودکی شلیک خنده را سر میداد و جزئیات زندگی اش را حکایت میکرد و با حرارت هر چه تمامتر از ناتاشا ستایش مینمود و در نتیجه شب با شادی و مسرت پایان میرسید. باری آلیوشا چون بی پول شد شروع بفروختن اشیاء گرانبهای خود نمود و بر اثر اصرار ناتاشا خانه کوچکتر و ارزان تری را اجاره کرد. کار فروختن اثاثیه خانه بجائی رسید که ناتاشا حتی قسمتی از لباسهای خود را نیز فروخت و در صدد جستجوی کاری بر آمد. موقعیکه آلیوشا از این تصمیم آگاه شد نومیدی موحشی دلش را فرا گرفت و خویشتر را سخت ملامت نمود لکن برای اصلاح این اوضاع هیچ اقدامی نکرد بطوریکه در این اواخر معاش ناتاشا از مزد کمی که در نتیجه کار کردن بدست میآورد تأمین میشد. شاهزاده جوان و ناتاشا نخست با هم در یکخانه بسر بردند و در نتیجه آن بین آلیوشا و پدرش کشمکش سختی آغاز گردید در این موقع هنوز شاهزاده تصمیم نگرفته بود که دختر شاهزاده خانم نامتسکی را برای پسر خود خواستگاری کند لکن با نهایت حرارت زمینه را برای انجام این مقصود فراهم میساخت و پیوسته آلیوشا را با خود بخانه شاهزاده خانم میبرد و با استدلال و تهدید به آلیوشا گوشزد میکرد که دل دختر زیبا و ثروتمند را بر باید لکن چون بر اثر مخالفت شاهزاده خانم این مقصود چندان بمرحله عمل نزدیک نمیشد شاهزاده مناسبات پسرش را با ناتاشا نادیده انگاشت و منتظر شد تا مرور زمان اثر خود را بیخشد زیرا باندازه ای بگیجی و بلهوسی و کودکی پسرش اطمینان داشت که سرد شدن آتش عشق آلیوشا را نسبت به ناشا قطعی و مسلم میدانست.

علاوه بر این اینان عروسی خود را موکول ببعدها آشتی والدین خود نموده بودند. یکروز از برخی اشارات آلیوشا دریافتیم که پدرش تا اندازه ای از داستان عشق آلیوشا نسبت به ناتاشا خبر سندا است بویژه برای آنکه این موضوع پیش از پیش ایخمنیف را بی آبرو و پست میکرد. با وجود این برای انجام نقشه ازدواج پسرش با دختر شاهزاده خانم از هیچ اقدامی کوتاهی نمیکرد و شب و روز تیرنگهای جدید می اندیشید و گاهی علناً نسبت به آلیوشا اظهار ناراضایتی میکرد و زمانی مستمری و پرا قطع مینمود و موقعی ویرا سخت تهدید میکرد. آلیوشا هنوز بسن ازدواج نرسیده بود لکن دختر شاهزاده خانم باندازه ای

زیبا و ثروتمند بود که هر جوانی را فریفته خویش میکرد شاهزاده چون دید
بهیچ روی از عشق پسرش نسبت به ناتاشا کاسته نمیشود يك نوع نگرانی در
خویش احساس نمود و به آلیوشا اکیداً دستور داد باناتاشا ترك مراده
نماید و آخر چون دید آلیوشا اندرز و پرا نمی پذیرد بر آن شد که وسیله
مستقیمی بکاربرد بدینقرار که آمد و شد ویرابه خانه شاهزاده خانم زیادتر کند
کاترین نادختری شاهزاده خانم نامنسکی با آنکه هنوز کودک بود از حیث
زیبائی شهرت بیمانندی داشت و علاوه دختر با کدامن و جذاب و شیرینی بود. پیش
بینی شاهزاده از هر حیث درست درآمد زیرا آلیوشا که دینگر ناتاشا برایش
تازگی نداشت فریفته زیبائی و احساسات لطیف کاترین گردید. شاهزاده آنگاه
روبه مودت آمیزی نسبت به پسرش پیش گرفت و روز بروز مهرش نسبت به آلیوشا
افزونتر شد. آلیوشا احساس میکرد در پس این نوازشها تصمیم موحشی
نهفته است و پیش از پیش بر افسردگی و تالمش میافزود لکن چنان فریفته مهر
و محبت کاترین شده بود که هر گاه روزی بدیدن این دختر دلربا نمیرفت
دلش میگرفت. پنج روز بود که بملاقات ناتاشا نیامده بود. من از این خبر آگاه
بودم و موقعیکه از خانه ایخمنیف خارج شدم بانگرانی کامل از خود میپرسیدم
که ناتاشا راجع بچه موضوعی میخواهد با من صحبت کند. از دور شمع فروزانی
را در نزد پنجره اش دیدم و بیدرنك دریافتم نیاز بملاقات من دارد و چون
هر شب بدیدن وی میرفتم بخوبی میتوانستم بدانم آیا بملاقات من احتیاج
دارد یا نه؟ مدتی بود که در پشت پنجره اش شمعی روشن میکرد تا من دریابم
که وی در انتظار من است ...

فصل پانزدهم

ناتاشا تنها در اطاق خویش قدم میزد و غرق در جهان تفکرات خود بود. سماور روی میز قرار داشت و چون من دبر کرده بودم بکلی خاموش شده بود. دختر زیبا بانهایت سکوت دست خود را بسوی من دراز کرد. در صورتش آثار بیماری و کسالت هویدا بود و دیدگان آسمانیش بنظر من درشت تر و گیسوانش ضخیم تر از معمول مینمود بطور قطع این تغییرات ناشی از کمخونی و بیماری بود.

ناتاشا گفت:

— من چنین می پنداشتم که تو نخواهی آمد و میخواستم ماتریونا را نزد تو بفرستم زیرا بیم آن داشتم مبادا بیمار باشی.

بوی گفتم: — نه بیمار نبودم بلکه پیش آمدی برایم روی داد. ماجری را مفصل بگویت خواهم کرد. اکنون بگو بدانم چه حادثه ای بوقوع پیوسته است؟

ناتاشا باقیافه شکفت انگیزی پرسید:

حادثه ای روی نداده است. مقصود تو از این پرسش چه بود؟

بوی گفتم: — برای آنکه تو بمن نوشته بودی سر ساعت بیایم.

ناتاشا گفت: چون تصور میکردم که او خواهد آمد.

من با تعجب از وی پرسیدم: چطور او هنوز نیامده است.

ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت گفت: نه.

من بخود میگفتم که هر گاه نیاید لازم است از تو مشورت کنم.

از وی پرسیدم:

— آیا تو امشب منتظر وی بودی؟

ناتاشا گفت:

— نه من امشب منتظر او نبودم. زیرا وی امشب در خانه آنهاست.

بالحن شکفت انگیزی از او پرسیدم:

— آیا تو تصور میکنی دیگر بملاقات تو نیاید.

ناتاشا نگاه تندی بمن افکنده گفت:

نه من یقین دارم که او خواهد آمد.

پسخهای سریع من ویرا بیش از پیش نگران و متأثر ساخت و مادقیقه ای

سکوت کردیم و شروع بقدم زدن نمودیم در این اثناء لبخندی بر لبان ناتاشا نقش بست و گفت :

مدتی است که من منتظر توهستم. آیا میدانی چه می‌کردم ؟ من قدم می‌زدم و شعر می‌خواندم و در این هنگام شروع بخواندن شعر تأثر آور و غم انگیزی نمود و پس از چند دقیقه سکوت گفت :

و انبای عزیزم - ! لکن سخن خود را ناگهان قطع کرد چنانچه گفتی فراموش کرده است چه می‌خواهد بگوید یا آنکه اصلاً مطلب گفتنی ندارد. بقدم زدن مخوف ادامه دادیم و من دیدم که در مقابل عکس حضرت مریم آچراغ روشن است در صورتیکه شب عید نبود. چندی بود که شب و روز نماز می‌خواند و دعا می‌کرد. ناتاشا بمن تعارف کرد و گفت .

وانبیا بنشین تو باید خسته باشی . آیا یک فنجان چای مینوشی ؟
بوی گفتم :

- متشکرم چای نوشیده‌ام .

- باین دیری از کجا می‌آئی ؟

- از خانه آنها می‌آیم (ما پدینسان از پدر و مادری صحبت می‌کردیم)

ناتاشا بانهایت شتابزدگی پرسید :

از خانه آنها ؟ پس چگونه فرصت کردی بملاقات من بی‌آئی ؟ آیا

ترا دعوت کرده بودند ؟

آنگاه شروع بیازپرسی دقیقی از من نمود و من ماجرای ملاقاتم را بایر مرد و گفتگویم را با مادرش و موضوع مدال را بدون کم و کاست برای وی شرح دادم و او بانهایت دقت و دیدگان اشک آلود سخنان مرا گوش داد و بویژه موضوع مدال بی نهایت ویرا متأثر ساخت و پس از دقیقه‌ای سکوت چنین پرسید :

آیا درحقیقت تو تصور میکنی او می‌خواسته است بدیدن من بیاید.

بوی گفتم - : ناتاشا من در اینخصوص اطلاعی ندارم و لسی یقین

میدانم که ترا دوست دارد و ازاینکه ترا از دست داده است بی نهایت متأثر

است اما راجع باینکه آیا خواسته است بملاقات

سخنان مرا قطع کرد و گفت :

- آیا مدال را بوسید . او چه میگفت . ؟

باو گفتم :

- سخنان وی شنیده نمیشد . ترا بنامهای مختلف صدا میکرد .

ناتاشا پرسید :

نه آیا مرا صدامیکرد ؟

آنگاه شروع بگریستن کرد و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت :
- پدر بیچاره اگر او از اوضاع کاملاً اطلاع داشته باشد جای شگفتی
نیست . او راجع پدیر آلیوشا نیز اطلاعات زیادی بدست آورده است .
من بالندگی تردید بوی گفتم :

ناتاشا بیا من ترا بنخانه برم . آیامیخواهی ؟

ناتاشا از جای خود بلند شد و باقیافتۀ پریده رنگی گفت :
چه وقت ؟ نه دوست گرامی در اینخصوص صحبت نکن تو هر روز بملاقات
من خواهی آمد . اینطور بهتر است .

بانهایت تأثر بوی گفتم :

- پس این داستان پایان پذیر نیست ! آیا تو بیم‌داری در این راه پیشقدم
شوی ؟ باور کن پدیرت برای بخشیدن تو منتظر آن است که پوزش بخواهی
زیرا گناه ازتست . مناعت و تکبر ویرا رعایت کن زیرا او کاملاً حق دارد .
بیا بطور قطع ترا عفو خواهد کرد . ناتاشا گفت :

و انبیا بیپوده در اینخصوص اصرار نکن من راجع باینموضوع شب و روز
فکر کرده‌ام و از روزی که از آنها جد شده‌ام شاید دقیقه‌ای نباشد که از فکر
آنها فارغ باشم چقدر ما بایکدیگر در اینخصوص گفتگو کرده‌ایم تو خوب
میدانی اینکار غیرمیسر است .

بوی گفتم : باوجود این ...

- نه دوست گرامی من . . . نمیتوانم . بیش از پیش ویرا خشمگین
خواهم کرد . زنده کردن مرده میسر نیست . نمیتوانم دوران شیرین
کودکی را که نزد آنها بسر بردم تجدید کنم . بفرض اینکه پدرم مرا ببخشد
دیگر مرا دوست نخواهد داشت زیرا شخصیت من بکلی تغییر کرده است . او
دوران کودکی مرا دوست میداشت و از سادگی من لذت میبرد و هنگامیکه
کودکی هفت هشت ساله بودم و برای وی اشعار کودکانه میخواندم زلفان
مرا نوازش میکرد . از آنروزیکه پا در اینجهان نهادم تا روزیکه آنها را
ترك کرده‌ام شبی نگذشت که قبل از خواب نزد رختخواب من نیاید و مرا تبرک
نکند . حتی قبل از اینکه صاعقه موخش بر ما فرود آید هنوز مسرا همچون
کودک دوست میداشت و برای من گوشواره میخرید . چند روز قبل از اینکه
از آنها جدا شوم چون مرا متأثر یافت بی اندازه نگران و متألّم گردید بطوریکه
مرا برای تفریح بتماشاخانه برد باز هم میگویم رفتار و حرکات کودکانه مرا
دوست میداشت و هرگز تصور نمیکرد که روزی زن خواهم شد . هرگاه

من بخانه باز کردم او مرا نخواهد شناخت . من دیگر آن وجود پیشین نیستم
من دیگر آن کودک ساده دل نیستم . من دیگر آن دختری نیستم که پدر و مادرم
در کودکی می پرستیدند . آه دوران گذشته چه شیرین و فرح انگیز بود !
باو گفتم :

ناتاشا کاملاً راست میگوئی - نخست باید ترانیک بشناسد تا جداترا
دوست بدارد .

دختر تیره بخت گفت :

وانیا مقصود من این نبود . میخوامم بگویم عشق پدری نیز گاهی
دستخوش حسادت میگردد .

پدر من برای اینکه از جریان مناسبات من با آلیوشا تا روز آخر
اطلاع نداشت بر آشفته و آنچه بیشتر قلب این مرد را چریحه دار ساخته
آنستکه من بهیچ وجه احساسات و تمایلات خویش را در مقابل وی افشا
نکردم بلکه بر عکس مکنونات دلم را کاملاً مخفی نمودم بطوریکه در موقع
آگاه شدن از فرار من بی اندازه متحیر و غضبناک شد . گیرم که مرا دوباره
از راه مهر پدری پندیرد لکن بین ما یک مایه نقاری بوجود خواهد آمد که
بیش از پیش مناسبات ما را مسموم خواهد ساخت و پس از دو سه روز ، ملامت و
سرزنش دوباره آغاز شد و از من غرامتی خواهد خواست که از عهده تأدیه
آن عاجز خواهم ماند . یعنی او بمن اخطار خواهد کرد که طومار گذشته
را در نوردم و بر خاطر ات گذشته داغ نسیان زخم و بکلی یاد آلیوشا را از صفحه
ضمیر بزدایم و در حقیقت زندگی ششماه اخیر را کاملاً محو کنیم و آلیوشا را
نفرین نمایم . اما من قادر بفراموش کردن آلیوشا نیستم .

نه وانیا غیر ممکن است : هنوز موقع نیک بختی من فرانسیده است
از او برسدیم پس اینموقع چه وقت فرا خواهد رسید ؟
ناتاشا چنین پاسخ داد :

نمیدانم سعادت آینده را باید بامشقات بی پایان خرید . رنج و مصیبت
روح را پاک میکند .

دقیقه ای بقافه وی دقیق شدم .
ناتاشا گفت :

وانیا چرا بدینسان مرا مینگری ؟ اکنون توجه میکنی ؟ کارت خوبست ؟
بوی گفتم :

همچنان مشغول نوشتن رمانم میباشم لکن چنانچه باید کارم پیشرفت
نکرده است . هر گاه ابراز شتابزدگی نکنم شاید اثر جالب توجهی از خامه ام

تراوش کند. لکن کار باید در موقع معین حاضر باشد و گرنه ناشر عصبانی خواهد شد.

ناتاشا گفت :

کار گریبچاره! تصور میکنم تو بیمار باشی. بی‌هایت فرسوده شده است. آیا دیگر اسمیت را ندیدی؟ تخیلات غریبی داری؟ خانه‌ات نیز که ظاهر امر طوب است و پیوسته برای تو پیش آمده‌های خارق‌العاده‌ای روی میدهد بوی گفتم :

آری امشب پیش آمد دیگری برای من بوقوع پیوست که جریان آنرا بعداً برای تو حکایت خواهم کرد.

اما ناتاشا که بهیچ روی سخنان مرا گوش نمیداد همچون کسی که گرفتار تب سختی باشد ناگهان سخنان مرا قطع کرد و گفت :

چرا پدر و مادر خویش را ترك کردم؟ امشب ترا برای آن باینجا دعوت کردم که بتو بگویم من آلیوشارا ترك خواهم کرد.

از او پرسیدم :

آیا او را ترك کرده‌ای یا ترك خواهی کرد؟

ناتاشا پاسخ داد :

از این زندگی بستوه آمده‌ام. باید باین اوضاع خاتمه داد. ترا

باینجا خوانده‌ام تا مکنونات قلب خویش را برایت شرح دهم.

هر وقت میخواست مطلب مهمی را برای من حکایت کند سخن را بدین

طریق آغاز میکرد گو اینکه من بهتر از خودش بمکنونات قلبش پی برده

بودم. بوی گفتم :

ناتاشا این هزارمین بار است که این سخنان را از تو میشنوم. راستی

روابط شما بسی شگفت انگیز است. بین شما اصلاً شباهتی وجود ندارد و

مسلم است که بدینسان نخواهید توانست باهم زندگانی کنید. اما آیات و یارای

ترك کردن او را خواهی داشت؟

ناتاشا گفت :

تا کنون طرح این جدائی را در مخیله خویش ریخته بودم لکن

امروز در اینخصوص جداً تصمیم گرفتم من او را بینهایت دوست دارم. باوجود

این بزرگترین دشمن او هستم و آینده خویش را تاریک خواهم کرد. من او را

آزاد خواهم کرد زیرا او قدرت ندارد بامن ازدواج کند و در مقابل پدرش

استقامت نماید. از طرف دیگر نمیخواهم او را فریفته کنم بلکه میل دارم

فریفته نامزدش گردد تا آسانتر از من دل برگیرد. وظیفه من جز این چیز دیگری

نیست چون من اورا دوست دارم. باید همه چیز خویش را فدای او کنم تا عشق خود را بوی ثابت نمایم. آیا عقیده تو چنین نیست ؟
بوی گفتم :

- آیا میتوانی اورا متقاعد کنی ؟

ناتاشا چنین پاسخ داد :

- من در اینخصوص اقدامی نخواهم کرد. هر گاه اکنون وارد شود هیچ وجه در حال من تغییری حاصل نخواهد شد لکن باید وسیله ای یافت که در پرتو آن آلیوشا بتواند بدون زحمت مرا رها کند. من در تجسس این وسیله هستم. و انیا مرا یاری کن. آیا نمیتوانی در اینخصوص بمن اندرز دهی ؟
بوی گفتم :

- یافتن وسیله بسیار دشوار است. تو بخوی وی نیک آشنائی. پنج روز است که بملاقات تو نیامده است فرض کن که بکلی ترا ترک گفته است. هر گاه تو اکنون نامه ای بوی بنویسی و باو تذکر دهی که دیگر میل دیدن او را نداری خواهی دید که بیدرتک بملاقات تو خواهد شتافت و همچون مجنون در مقابل تو بزانو خواهد افتاد :

ناتاشا پرسید :

و انیا چرا نسبت بوی عداوت داری ؟

بوی گفتم :

من ؟

- آری تو ... تو ... تو باوی دشمنی و بدون حس عداوت و انتقام نمیتوانی از وی صحبت کنی و هزار بار با چشم خود دیده ام که میخواهی اورا در نظر من ناچیز و گناهکار وانمود کنی .
ناتاشا در اینخصوص هزار بار با من گفتگو کرده ای بهتر است راجع بموضوع دیگری صحبت کنیم .

- ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت گفت :

- و انیا از من قهر نکن من میل دارم از این خانه خارج شوم .

- من قهر نکرده ام. تخلیه این خانه برای تو چه تمر دارد؟ او باسانی ترا خواهد یافت .

- کسی چه میداند؟ زنجیر عشق بی اندازه نیرومند است . شاید عشق تازه ویرا نگهدارد . هر گاه دوباره بملاقات من بیاید باز خسته خواهد شد. عقیده تو در اینخصوص چیست ؟

- ناتاشا من در اینخصوص هیچ چیز نمیتوانم بگویم. از جوان مر موزو

عجیبی است. او میخواهد با کترین ازدواج کند و در عین حال با تو نرد عشق بیازد. نمیدانم چگونه میخواهد آن ازدواج را با این معاشقه وفق دهد؟

- هر گاه یقین داشتم که او را دوست دارم تصمیم قطعی میگرفتم و اینا آنچه در دل داری بگو شاید اطلاعاتی داری که از من پنهان میکنی.
- نه دوست گرامی. من برای تو سوگند یاد میکنم که هیچ اطلاعی راجع بوی ندارم بعلاوه تصور نمیکنم چنانچه باید نادختری شاهزاده خانم را دوست داشته باشد. شاید عشق وی به کترین دیری نیاید.

- راستی اگر در اینخصوص اطلاع مثبتی داشتم بی اندازه نیک بخت بودم چه خوب بود او اکنون اینجا حضور داشت تا از آثار قیافه اش مکنونات قلبش را درمی یافتم. اما افسوس که او باینجا نمی آید.
از وی پرسیدم: آیا تو منتظر او هستی؟
ناتاشا گفت:

- نه او در خانه کترین است. من در این خصوص خبر قطعی بدست آورده ام؟ آه چقدر میل دارم این دختر را ملاقات نمایم. گوش کن و اینا آیا ممکن است من کترین را ببینم؟

باو گفتم: ملاقات کترین برای تو چه ثمر دارد؟

- هر گاه او را ملاقات کنم خیلی چیزها کشف خواهم کرد. آه سرم گیج میخورد از بامداد تا شام در این اطاق قدم میزنم. افکار و تخیلات گوناگون دقیقه ای دست از سرم برنمیدارد. آیا تو نمیتوانی این دختر را ملاقات نمائی؟
چندی پیش بمن میگفتی شاهزاده خانم از رمان تو ستایش کرده است و گاهی بمجلس هائی میروی که او هم در آنجا دعوت دارد. کوشش کن بوی معرفی شوی. ممکن است بعداً بمن اطلاعات گرانبھائی بدهی.

بوی گفتم: دوست گرامی در اینخصوص باز هم صحبت خواهیم کرد.

اما بگو بدانم آیا یارای آنرا داری با آلیوشا ترك مر او ده نمائی؟

ناتاشا باهستگی گفت: آری یارای این جدائی را خواهم یافت. من حاضرم زندگانی خود را برای وی فدا کنم. اما آنچه مرا بسیار رنج میدهد اینست که او اکنون در کنار کترین نشسته و مشغول تفریح و خندیدن است و بهیچ روی نمیداند من و تو اکنون مشغول صحبت در خصوص چه مسائلی می باشیم؟

در این اثنا نگاه یأس آمیزی متوجه من ساخت که تا اعماق دلم کارگر شد

دختر تیره بخت سخنان خود را ادامه داد و گفت:

- من نمیدانم چرا باید نخست او مرا رها کند. بدون او چه خواهم

شد؟ زندگی سیاه خود را چگونه ادامه خواهم داد - ؟ در مقابل تند باد حوادث
بی یار و یاور چه خواهم کرد . ؟
با لحن محبت آمیزی گفتم :
ناتاشا آرام باش تو نیکبخت خواهی شد .
دختر در مانده گفت :

پنج روز است این اوضاع ادامه دارد . در هر ساعت و هر دقیقه در خواب
و بیداری فکر میکنم . بیا و انیا مرا نزد او ببر ...
باز بوی گفتم :
ناتاشا آرام باش .

نه . بیامن منتظر تو بودم . سه روز است در اینخصوص اندیشه
میکنم ... این همان موضوعی است که من در نامه خود بدان اشاره کرده ام
باید تو مرا با آنجا ببری .. سه روز است منتظر تو هستم میخواهم امشب در
آنجا باشم . دانستی ؟

ناتاشا بکلی عنان عقل را از دست داده بود . در این اثناء صدائی از
پله ها شنیده شد . بنظر من چنین آمد که ماتیون با کسی مشغول مباحثه است
به ناتاشا روی آورده گفتم ناتاشا ساکت باش صدای پا میآید ..
لبخندی بر کنج لبانش نقش بست و رنگ مرگ بر صورتش نشست و
با نهایت دقت شروع بگوش دادن کرد و با صدای ناتوانی گفت خدا یا کیست ؟
او میخواست از برخاستن من جلوگیری کند . اما من درست حدس زده
بودم . سرعت از اطاق خارج شدم . آلیوشا بود .

او با ماتیون مباحثه میکرد . کلفت کهنسال بوی میگفت :
- تو در این مدت کجا بودی ؟ اجازه داخل شدن نداری . برو برو ! امانه
داخل شو بینم بناتاشا چه خواهی گفت ؟

آلیوشا چنین پاسخ داد . من از کسی باک ندارم .
ماتیون گفت :

بینم چگونه ابراز تهور خواهی کرد . ناگهان آلیوشا را مشاهده نمود
و گفت : شما هم اینجا هستید ؟ . عجب تصادف غریبی است . اکنون چه
خواهم کرد ؟
بوی گفتم :

داخل شوید از چه میترسید ؟
آلیوشا گفت : من هیچ بیم ندارم ... گناه من چیست ؟ شما باور نمی
کنید من بی تقصیرم ؟ اکنون خواهید دید . در این اثناء باستانه در نزدیک
شد و گفت :

اجازه میدهید داخل شوم ؟

کسی پاسخ نداد .

آنگاه آلیوشا بانگرانی هرچه تمامتر پرسید ؟

— ناتاشا کجاست . ؟

باو گفتم :

اینجاست . اکنون خواهد آمد .

آنگاه آلیوشا باهستگی داخل اطاق شد و نگاهی بییرامون خود افکند نخست ناتاشارا که همچون مرده ای بگوشه اطاق تکیه کرده بود ندید لکن بمحض اینکه ویرا مشاهده کرد نزدیک شد و بالحن محجوبی بوی سلام کرد و بانگاه ا راب آمیزی بقیافه اودقیق شد .

ناتاشا خودرا باخته بود چنانکه گفتی محکوم حقیقی اوست .

آنگاه آلیوشا بالحن محبت آمیزی ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :

— ناتاشای عزیزم . گوش کن . بطور قطع تو چنین می پنداری که گناه

بر من است لکن چنین نیست . اکنون خواهی دید ماجری را مفصل برای تو

حکایت خواهم کرد .

در این هنگام ناتاشا با گونه های سرخ و دیدگان اشك آلود از گوشه

اطاق بدر آمد و بدون آنکه به آلیوشا نگاه کند گفت :

فایده این صحبتها چیست . ؟ بمن دست بده تا دوباره آشتی کنیم .

آلیوشا باشور و شعف زاید الوصفی چنین اظهار داشت :

خدای من اگر من گناهکار بودم هرگز جرأت آنرا نداشتم بدینسان

بوی نگاه کنم . آنگاه بمن روی آورد و گفت :

— نگاه کنید او مرا محکوم میداند . . . ظاهر حال علیه من گواهی

میدهد . پنج روز است فرصت نمیکتم بدیدن وی روم و باو میگویند که من

بانامزدم خوشم . . . باوجود این او مرا می بخشد و میگوید دست بده تا

آشتی کنیم . ای ناتاشا . فرشته زیبای من . بدان که من بی گناهم :

ناتاشا از وی پرسید :

اما تو اکنون باید آنجا بوده باشی . . . آنها منتظر تو هستند چگونه

تو اورا تنها گذاشته و بملاقات من آمده ای . ساعت چیست . ؟

آلیوشا گفت :

ساعت ده و نیم است . من بآنها گفتم کسالت دارم و از خانه آنان

خارج شدم . پس از پنج روز این نخستین بار است که دقیقه ای چند آزادم و

توانسته ام بدیدن تو بیایم البته میتوانستم زودتر از از این ترا ملاقات کنم .

لکن عمداً خودداری کردم . علت آنرا خواهی دانست . برای توضیح همین
مطلب است که نزد تو آمده ام . اما سو گندیاد میکنم که این بار من تقصیر ندارم .
ناتاشا با نگاهی دقیق بوی خیره شد ... نگاه جوان با اندازه ای صادقانه
و دیدگانش چنان تا بناك بود که باور نکردن سخنانش امکان نداشت . من انتظار
داشتم آنها یکدیگر را در آغوش گیرند زیرا بارها منظره آشتی آنان را
دیده بودم لکن ناتاشا از شدت خوشی یارای حرکت نداشت و سرش را بزیر
انداخت و شروع بگریستن نمود . آلیوشا نیز خودداری نتوانست کرد و بزانو
درآمد و شروع ببوسیدن دست و پای دختر زیبا نمود . ناتاشا دیگر قدرت
یستادن نداشت . من يك صندلی نزد وی بردم و او خود را بر آن انداخت .

پایان جلد اول

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>